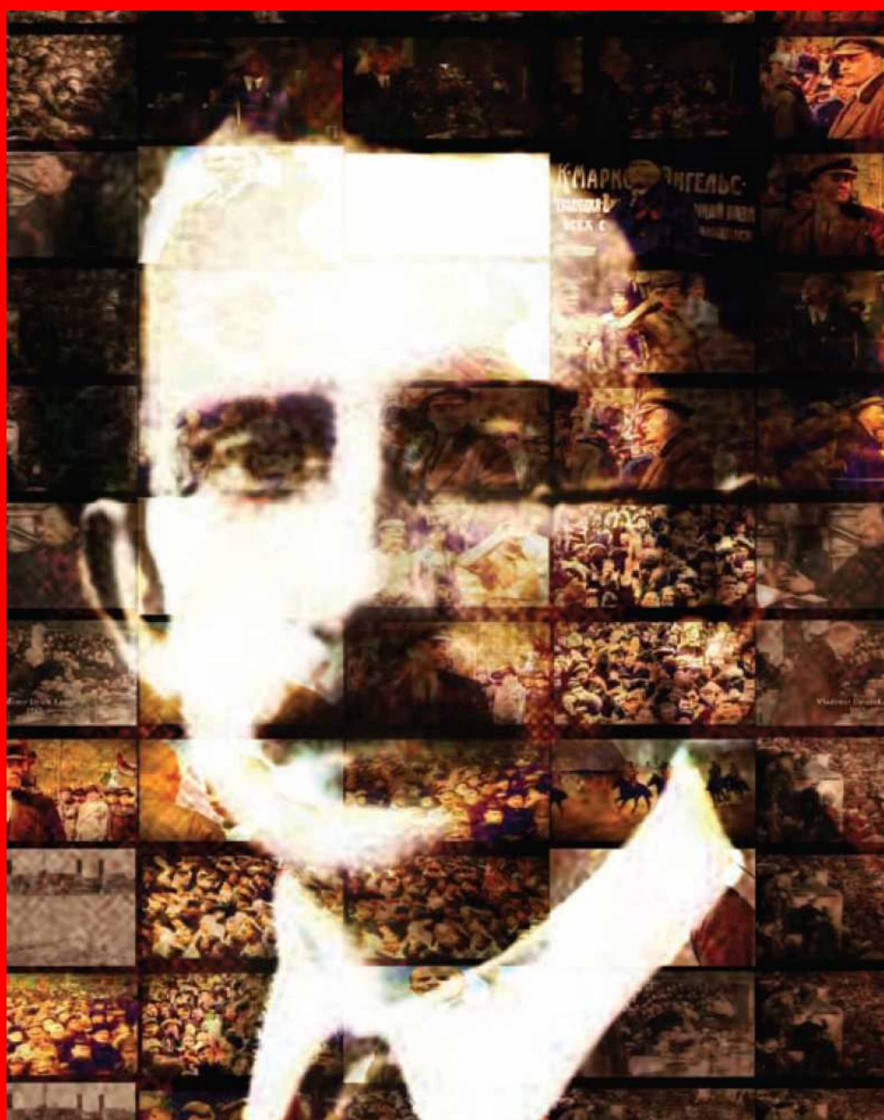


تأمّلی در وحدت اندیشه‌ی لنین

گئورگ لوکاچ

حسن شمس‌آوری   علیرضا امیرقاسمی

اگر چاپ دوباره‌ی این اثر، برای ما
حقّی در تقدیم آن ایجاد کند،
پس با سپاسِ تمام به: ج. ن

تأمّلی در وحدت اندیشه‌ی لنین

طرح روی جلد: لوکاچ در جوانی

تأمّلی در وحدت اندیشه‌ی لنین
نویسنده: گئورگ لوکاچ
مترجمین: حسن شمس‌آوری، علیرضا امیرقاسمی
چاپ اول: پاییز ۱۳۸۲
چاپ دوم: آبان ۱۳۹۱

This book is a Persian translation of:

Lenin, a Study on the Unity of His Thought
Author: Georg Lukacs
Translator from German to English: Nicolaus Jacobs
Published by: MIT Press, First Edition, ۱۹۷۱

تأمّلی در وحدت اندیشه‌ی لنین

گئورگ لوکاچ

حسن شمس‌آوری،
علیرضا امیرقاسمی

فهرست:

توضیحاتِ چاپ حاضر:

ضرورتِ صَرفِ تلاش برای بازچاپِ این اثر، به روشن‌ترین وجهی با خواندن آن، آشکار می‌شود. می‌توان گفت که کتاب «تأملی در وحدت اندیشه‌ی لنین» یکی از درخشان‌ترین متونی‌ست که تا کنون در باب نظریه، پراتیک و سیاست مارکسیستی‌ـلنینیستی به رشته‌ی تقریر درآمده است و در کنار سایر کتاب‌های لوکاچ هم‌چون «تاریخ و آگاهی طبقاتی» و «هگل جوان»، می‌تواند جزءِ متونی محسوب شود که مطالعه‌شان برای یک مارکسیست، از تکالیف ضروری محسوب می‌شود.

چپِ ایران که قاطبه‌اش، خود را لنینیست می‌داند، از یک فقدان بزرگ رنج می‌برد و آن این‌که، درک روشنی از آن ندارد و متونی چون متن حاضر می‌تواند یاری‌گر آن‌ها در مسیر درک فعّال لنینیسم باشد. رود انقلاب هم گود است و بی‌گدار و هم خروشان، پس شناگران می‌بایست قهّار شوند.

نسخه‌های این اثر، در بازار نشر کتاب ایران به اتمام رسیده بود و دقیقاً به دلیل احساس این فقدان از سوی ما و با توجه به رشد گرایشِ به چپ در سطح جامعه و در دست‌رس نبودن چنین اثری برای عموم، بازچاپش، هم‌چون یک وظیفه‌ی طبقاتی، در دستور قرار گرفت و با صَرف تلاش فراوان این امر میسّر گشت.

در نسخه‌ی ترجمه، که به همّتِ نشر «پژوهشِ دادار» چاپ شده بود، مقاله‌ی آغازینِ چاپ حاضر، موجود نیست و این مقاله در این چاپ، ترجمه و به ابتدای آن افزوده شده است. در انتهای کتاب، پس‌گفتاری که لوکاچ در ۱۹۶۷ بر کتاب «تأملی در وحدت اندیشه‌ی لنین» تقریر کرده بود، از سوی مترجمین، ترجمه، و در این چاپ نیز آورده شده است.

ذکر این نکات لازم است: عبارات داخل() و ـ ـ از طرف نویسنده است، تمام توضیحاتِ داخلِ [] از سوی ماست؛ تمام زیرنویس‌ها از سوی ما اضافه شده‌اند، مگر آن‌ها که با (*) در انتها متمایز شده‌اند؛ تمامی معادل‌های انگلیسی از طرف ما درج شده‌اند و به فراخور تشخیص، جمله‌هایی برای تأکید بیش‌تر، **Bold** شده‌اند. سعی شده است که املای کلمات بر جدانویسی کامل استوار باشد.

دراین کتاب، به دلیل نگرش کلیت‌باور لوکاچ، سبک و روشی برای تحلیل و نوشتار حاکم است که خواننده‌ی عزیز برای پیش‌رویِ مناسب و جامع، می‌بایست که بر این روش احاطه‌ی حداقل نسبی داشته باشد. بدین منظور پیشنهاد می‌شود که کتاب‌هایی چون «دیالکتیک انضمامی بودن»، اثر کارل کوسیک، با ترجمه‌ی درخشان محمود عبادیان و «تاریخ و آگاهی طبقاتی»، کتاب سترگ دیگری از لوکاچ و با ترجمه‌ی هر چه درخشان‌تر زنده‌یاد محمد جعفر پوینده، مدّ نظر قرار گیرند.

در پایان اذعان می‌شود، اگر اشتباهی از سوی نگاه تیزبین خواننده مشاهده شد که حتماً می‌شود، غفلت از سوی ما بوده است، پوزش می‌طلبیم.

«حقیقت درونی لنینیسم[۱]»

کارل هرتزینگر

لنین و متد نظری

روش لنین در تحلیل، بر خصلت‌یابی کلّیِ دوران و نشان دادن جزء یا اجزائی از کلیّت است که حقیقتِ کل را نمایندگی می‌کنند و فرارَوی کل و شُدآیندش از ره‌گذر آن‌ها، پراتیک می‌شود. این فَراروی نه چون امر خودبه‌خودی، بل‌که با کارگزاری سوژه‌ای روی می‌دهد که خود و عملش نیز بخشی از همان کل، می‌بایست درک گردد. کلیّت هم‌واره در هر یک از اجزائش حضور دارد، لیکن به قول لوکاچ در کتاب «تأملّی بر وحدت اندیشه‌ی لنین» : «نیاز به در نظر گرفتن همه‌ی گرایشات موجود در هر وضعیتِ انضمامی [به مثابه یک تمامیّت]، هنگام تصمیم‌گیری [و تحلیل]، به هیچوجه بدین معنا نیست که همه‌ی گرایشات مذکور اعتباری مساوی دارند. برعکس، هر وضعیتی، معضلی کانونی دارد که آن معضل، هم پاسخِ هم‌زمان به سایر مسایل برخاسته از آن و هم کلید توسعه‌ی بیشتر همه‌ی گرایشات اجتماعی در آینده را مشخص می‌کند.»

هنگامی‌که در ۴ آگوست ۱۹۱۴، به لنین، نسخه‌ی روزنامه‌ی «به پیش[۲]»، ارگان رسمی حزب سوسیال دموکرات آلمان را نشان دادند، که خبر رأی دادن سوسیالیست‌ها به اعتبارات جنگی در آن درج شده بود، اظهار کرد: «این جعل و دروغ سرفرماندهی آلمان است.» و نیز لنین در مورد پذیرش این‌که پلخانف از تز «دفاع ملّیِ» روسیه‌ی تزاری حمایت کرده است، امتناع می‌کرد. از سوی دیگر، پلخانف با شنیدن اخبار انقلاب اکتبر، در نقد آن، چنین گفت: «اما این انقلاب، نقض تمام قوانین تاریخ است.» انقلابی در یک کشور عقب‌مانده‌ی سرمایه‌داری و با توده‌های کثیر دهقانی و با انواعِ گرایشات سیاسی، اعم از بلشویک‌ها، منشویک‌ها، اس. آرهای چپ و راست، کادِت‌ها، آنارشیست‌ها و ....

این دو مواجهه از سوی دو نماینده‌ی بزرگ کمونیسم، که در زمانشان سرآمد بودند، دقیقاً می‌تواند ما را به سوی هسته حقیقیِ اندیشه‌ی لنین راهبری نماید. پلخانفی که به ضدِّ انقلاب پیوست و لنینی که به نوشته‌ی

---

[۱] -“the Intimate of leninism”, Kark Herzinger (۱۹۸۲-), “Praxis”, No ۳٦, june ۲۰۱۱.

[۲] -Vorwarts

کوولاکیس[۱] در «فرضیه‌هایی درباره‌ی خوانش لنین از علم منطق هگل» در فردای شروع جنگ «به آرامش کتاب‌خانه‌ی بِرن پناه برد، تا خود را در صفحات آثار هگل و سایر فیلسوفان غرق کند، ... این تنهایی که غالباً در لحظات تغییر ناگهانی، نه تنها در بین متفکّران، بل‌که در مردان عمل نیز دیده می‌شود، یک لحظه‌ی مطلقاً ضروری از روند رخ‌دادها به شمار می‌رود: گسست ناگهانیِ رخدادِ آغازین (جنگ)، در این سکوت و تنهایی منعکس می‌شود. سکوتی که در آن از ابتکارهای جدید، گشایش امری نو برمی‌خیزد. ... کار او یک عقب‌نشینی مشاهده‌گرانه و نظاره‌گر نبود و نیز یک توقّف موقّت برای جمع‌آوری نیرو و یا تدارکِ قبل از اقدامِ به عمل نبود، بل‌که ایجادِ یک فاصله‌ی لازم از حوادث بلاواسطه برای بازاندیشیِ ریشه‌ایِ شرایطِ عمل بود. ... آمادگی برای حمله به آسمان در سکوت کتاب‌خانه‌ی بِرن آغاز شد.»

آری، لنین با شلیک توپ‌های جنگ جهانی، خیانت سویسالیست‌ها، اوج‌گیریِ تضادها و ...، این همه را را نه نقضِ قوانینِ تاریخ، بل‌که رخ‌دادهایی دانست که می‌بایست تحلیل و در وهله‌ی بعد، خط و شعار سیاسیِ پرولتریِ در مقابله با آن‌ها، ابراز شوند. این دقیقاً همان هسته‌ی حقیقیِ اندیشه لنین است، که فرآیند کلیّت و خودحرکتیِ برآمده از تضادهای کلیّت و تاریخ و نگاهِ تاریخ‌محور را پیوسته مدِّ نظر داشته و قوانین عامِّ تاریخ را نه با درکی فتیشیستی[۲] و صورت‌گرایانه[۳] از این قوانین، بل‌که هم‌چون دیالکتیکِ فرآیند، درک می‌کرد. در مقابل، کمونیسمِ تکامل‌گرای[۴] انترناسیونال دوییِ پلخانف، انقلاب اکتبر را بر خلاف قوانین طبیعی تاریخ دانست و تلاشش بر این شد تا با جبهه‌گیری علیه انقلاب، واقعیت را در تئوری‌اش محدود کند.

متد لنین، این است: «تحلیل مشخّص، از شرایط مشخّص» و لوکاچ در تشریح این متد در همان کتاب، این‌گونه احتجاج می‌کند که: «فقط دیالکتیک مارکسیستی با روش تحلیل مشخّص از شرایط مشخّص، می‌تواند روشن کند که یک واقعه در لحظه‌ی معینی از حیات اجتماعی از چنان اهمیتی برخوردار است. ترجیع‌بند آن مفهومِ انقلابیِ «جامعه در حکم تمامیتِ مداماً رو به رشد» است. به این دلیل که صرفاً همین ارتباط با تمامیتّ است که به آن واقعه و حلقه‌ی سرنوشت‌ساز، این اهمیت را می‌بخشد، این ارتباط را باید دریافت. چرا که صرفاً با این دریافت است که خودِ تمامیّت، قابل دریافت می‌شود و همه‌ی دقایق دیگرِ فرآیندِ تاریخی به محضِ ارتباط با این مسئله‌ی کانونی می‌تواند بدین طریق به درستی درک و حل و فصل شود.» اوج این متد را لنین در ۱۹۱۴، در اوج بحران مارکسیسم، با جدّ و جهدی شگفت‌انگیز به کار بست. وی راه برون‌رفت از بحران را صرفاً در پراتیک، نمی‌جست، هر چند که وی در همین سال‌ها برای بازسازیِ یک بین‌الملل انقلابی و سازمان‌دهی حزب بلشویک و مبارزه در روسیه فعالیت می‌کرد و اساساً درگیر بازاندیشی و بازسازی بنیادی‌ترین مباحث نظری شد. لنین در این دوره با «دست‌نوشته‌های فلسفی»، از فلسفه آغاز کرد و به سمت نظریه‌ی اقتصادی و سیاسی حرکت کرد که نتایجش در کتاب‌های «امپریالیسم به مثابه‌ی آخرین مرحله‌ی رشد سرمایه‌داری»، «نامه‌هایی از دور»، «تزهای

[۱] -Stathis Kouvelakis
[۲] -Fetishistic
[۳] -Formalistic
[۴] -Evolutionistic

آوریل» و «دولت و انقلاب» جمع‌بندی شد. با انجام این کارها او مفاهیم جدیدی برای گذرِ جهانی از چپ انترناسیونال دویی، تبیین سرمایه‌داری و دولت آن و پایه‌گذاری یک مارکسیسم دیالکتیکی بنا نهاد. لنین در «دست‌نوشته‌های فلسفیِ» خود، روند شناخت را نه به عنوان انطباق بازتابانه[۱] با امر مشخص[۲]، بل‌که به منزله‌ی روند انتزاعِ در حالِ انکشاف[۳] و پیش‌رفت، صورت‌بندی می‌کند که بر روی «عمل» گشوده است. وی با تأکید هم‌زمان بر نظام و روشِ هگلی، به وارونه کردن ماتریالیستی هگل دست یازید. وی این ماتریالیستی کردن را نه در تقدمِ مادّه بر ایده، هستی بر آگاهی، طبیعت بر روح و ... ـهمچون ماتریالیسم عامیانهـ بل‌که در تقدّمِ تحوّل مادی هم‌چون عمل انقلابی و تقدّمِ عمل در فرایند شناخت، که اصولِ خود را در «منطق» به وجود می‌آورد، در این‌همانی منطق و فعالیت عملی، درک کرد و از آن‌جا به کشف مداخله‌ی سوژه در قامت طبقه، برای تغییر واقعیّت، نایل شد. لنین در این یادداشت‌ها با تأکید بر «خودـحرکتیِ[۴]» ـو نه حرکتـ حاصل از تضادِ درون‌ماندگار کلیّتِ غیرارگانیک، آن را فعالیتّی تغییرشکل‌دهنده دانست که این فعالیّت در خصلت فرآیندگونه‌ی خود؛ هم‌چون کنش انقلابی درک می‌شود. وی کوشید تا وجه «فعّالـذهنی» مفهوم خودـحرکتی هگل را با آن‌چه مارکس در «تزهای فوئرباخ» وجه «فعّالـذهنی» ایده‌آلیسم می‌نامد، در پیوند قرار دهد. در همین روند است که «تزهای آوریل» را در میانه‌ی توفش انقلابی، باید پیکریابیِ سیاسی «تزهای فوئرباخ» مارکس دانست که پس از هفت دهه، بر همان اسلوب دیالکتیکی، بر شرایط محصول تضادهای عمیق سرمایه‌داری انحصاریِ امپریالیستی، جنگ جهانی، وضعیت عینیِ انقلابی در روسیه و بخش‌هایی از اروپا، انقلاب فوریّه، شکست تزاریسم و ظهور شوراها، و به منزله‌ی برنامه‌ی سیاسی پرولتاریای سوژه، نگاشته می‌شود. وحدت این دو نوشته، وحدت متد نظری و متد عمل‌ورزی مارکسیستی و وحدتِ ذهن و عین در بستر فرآیند تاریخ است.

لنین و متد سیاسی

لنین در مواجهه با نگرش‌هایی به انقلاب که ابتدائاً لزوم یک مرحله‌ی دموکراتیک را فراخوان می‌دادند، می‌دانست که اعتبار این وضعیت، پیش‌تر از این‌ها منحل شده است. لنین دقیقاً با خوانش کمون پاریس و نقش بورژوازی و پرولتاریا در آن، به این درک رسید که پس از کمون و مبارزه‌ی پرولتاریای پاریس، از آن‌جا که بینش بورژوازی را نه افق محصور درون یک کشور، بل‌که افق کلّی بورژوازی در سطح عام، و معرفت جهانیـتاریخی‌اش (در مفهوم هگلی آن) می‌سازد، بورژوازی خصلت مترقّی خود را از دست داده است و تزهایی چون انقلاب دو مرحله‌ای و یا امید داشتن به بورژوازی، حامل امر ارتجاعی هستند. وی این امر را در ارتباط ناگسستنی با این تحلیل از کلیّت

[۱] -Reflective Coherency
[۲] -the Concrete
[۳] -Unfolding
[۴] -Self-Movement

نظام سرمایه‌داری قرار می‌داد که تاریخِ سرمایه‌داریِ رقابتی با ورود سرمایه‌داری به دوره‌ی امپریالیستی، به سر آمده و در پیوند با آن، امر انقلاب‌های بورژوادموکراتیک به رهبری بورژوازی سپری شده است.
لنینیسم، یعنی بیانِ آفرینش‌گریِ تاریخیِ پرولتاریا و دفاع از آن. بدین معنا، آن‌گاه که دوآلیته‌ی کمون‌ـدولت، در روزهای کمون پاریس در بعدازظهر هگلی ۱۸۷۱ رخ داد، و در ۵۵ سال بعد در شام‌گاه هگلی انقلاب ۱۹۱۷، در شورا، پاسخِ تاریخیِ خود را یافت، روش لنینی، پاسخِ راز تاریخیِ چگونگی دولت کارگری را دریافت، تئوریزه کرد و در هیأتِ شعار «همه‌ی قدرت به شوراها»، تمام قد از آن دفاع نمود. لنین دریافت و بیان کرد که دولت شورایی، یعنی پی‌گیرترین دموکراسی، یعنی دموکراسی نافُرمال که از دموکراسی بورژوایی بسیار فراتر می‌رود و در عینِ حال، به مثابه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا، گرایش به یک نادولت دارد، به بیان گرامشی: «یعنی جذب جامعه‌ی سیاسی در جامعه‌ی مدنی».
لنین می‌آموزد که تضاد کار و سرمایه، از ره‌گذر مبارزه‌ی طبقاتیِ بورژوازی و پرولتاریا به نقطه‌ی اوج خود می‌رسد و این نقطه، وضعیت «قدرت دوگانه» است که خود را در تقابلِ صعب و پُرخشونتِ دولتِ موقتِ بورژوایی و قدرت شوراهای کارگری خود را متجلی می‌کند؛ و این وجهِ بنیادین و فرم مطلق هر انقلاب، مستقل از مرحله‌ی انکشافش است. این فرم می‌بایست مدّ نظر قرار گیرد و محتوای روند انقلاب، در وهله‌ی نهایی هیچ نیست جزء همین فرمِ مطلق که می‌بایست به سرعت به نفع پرولتاریا، این وضعیت دوگانه منحل شود، چرا که در غیر این‌صورت، این ضدِّ انقلاب است که خواهد رسید.[1]
لنین، در پیوند با مفهوم «طبقه‌ی برای خود[2]»، خودعینیت‌یابیِ[3] آگاهی‌محورِ پرولتاریا را در معنای فرآیند خودعینیت‌یابیِ آن از ره‌گذر سیاست و پراتیک سیاسی و طبقاتی پرولتاریا درک می‌کرد. در همین راستا، حزب لنینی، اوج این فرآیند خودعینیت‌یابیِ پرولتاریاست. حزب لنینی و سیاست پرولتری، عینیت‌یابیِ تکراری، اجباری و بیهوده‌ی درون «ساختار نامحدود، بی‌کرانه‌گیِ کاذب» (در مفهوم هگلی) سرمایه‌داری را از هم می‌گسلد و خودعینیت‌یابیِ میان‌جی‌گر را که به آگاهی و شناخت فعّال پرولتاریا می‌رسد، فرامی‌نهد.
لنینیسم، نقطه‌ی فرازینِ ایده‌ی پرولتاریایی‌ست و آن‌گاه که پرولتاریا، گام در «هستیِ برای خود» نهد که لاجرم می‌نهد، آن‌گاه که پیله‌ی تاریخ از هم می‌دَرد، آن‌گاه که کشندِ انقلاب بالا می‌گیرد و آن‌گاه که تاریخ دوباره بر در می‌کوبد، لنینیسم را بازمی‌یابد و با آن بر تاریخ و روی‌دادها سنگینی می‌کند. در واقع لنینیسم چیزی نیست جز بیان هستیِ در خود و برای خودِ پرولتاریا، چیزی نیست جز تئوری‌ای که دیالکتیک ایده‌ی نظری پرولتاریا و ایده‌ی عملی پرولتاریا در آن لحاظ شده است، که در عین حال، این پیوند را در سیاست واقعی نیز پراتیک می‌کند. در لنینیسم، سیاست پرولتاریا از وابستگیِ طبقاتی به بورژوازی رهایی یافته و به استقلال می‌رسد و چپ، از سیاست رمانتیسیتی و سربازبازانه به سیاست متین و منضبط فعالیّت جنبشی‌ـحزبی، روی‌آور می‌شود و

---

[1] - ما این فرم مطلق را هم‌اکنون در انقلابِ مصر نیز می‌بینیم.

[2] -Class for itself
[3] -Self-Objectification

یک پراتیسین، از سست عنصریِ ماجراجویانه، به تعهّد و درگیریِ پی‌گیر و راستین در مبارزه‌ی هر روزه‌ی طبقاتی ره‌نمون می‌شود، یعنی «پراتیسین» در پیکرِ «کادر». در لنینیسم، سیاست چپ از بلاهتِ سیاست پارلمان‌محور روی‌گردان می‌شود و به سیاستِ با دیدگانِ هوشیارِ مبارزه‌ی طبقاتی، روی می‌آورد. لنینیسم از یوتوپیانیسم و آرزواندیشی گذر می‌کند و رهایی را در خودرهاییِ پرولتاریا می‌یابد. لنینیسم، فروکش‌های ناگزیر، اما گذرای روند مبارزه را می‌پذیرد و ره به آوانتوریسم و یا سازش طبقاتی نمی‌برد.

مؤخّره

ضدّیت با یک شیوه‌ی تولید و زیست، نه واژگونیِ کاریکاتورگونه‌ی آن، بل‌که می‌بایست خلاقیت و آفرینش‌گری‌ای باشد که تمام شرایط آن شیوه را خنثی و از آن فراروی کند. سرمایه به منزله‌ی یک رابطه‌ی اجتماعی، چیزی نیست جز خودگستری سرمایه که بر مبنای «کار» خودمیانجی‌گری می‌کند و در عینِ حال که فرصتِ خودمیان‌جی‌گری را از «کار» می‌گیرد ـبه قول لبوویتز[۱]: «سرمایه باید دایماً در پیِ نفیِ نفی‌کنندگانش باشدـ لیکن در همان حال این امکان را تنها و تنها در «کار» حک می‌کند که با آغاز روند خودمیان‌جی‌گری‌اش و خودـحرکتیِ مبتنی بر تضادِ کارـسرمایه، خودمیانجی‌گریِ مبتنی بر «کارِ» سرمایه را منحل کرده و از آن فرارَوی کند.

از این‌رو، در زمانه‌ی حال و در برابر مانی‌گرایی، التقاطی‌گری[۲] و کلبی‌مسلکیِ[۳] پست‌مدرن، تأکید بر امر کلّی و سیاست لنینیستی، هم در سطح فرم و هم در سطح محتوا، حقیقت سیاست رهایی‌بخش است و دقیقاً تأکید بر این سیاست است که می‌تواند امکانی ضروری را بگشاید تا سوژه‌ی کارگرـمصرف‌کنندهـرأی‌دهنده، تبدیل به سوژه‌ی کارگرـآفرینش‌گرـ انقلابی شود و گذر از وضع موجود را پراتیک کند و بدیلی را بی‌آفرینند که بنا به گفته‌ی ایگلتون[۴]: «[در جو غلبه‌ی تئوری پست مدرن] عدم اعتبار این‌که پرولتاریا، سوژه‌ی فرارَوی از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، باعث شده است که علی‌رغم رشد جنبش‌های اجتماعیِ جدید، این برآیند، غالب شود که آلترناتیوی در مقابل وضع موجود وجود ندارد.»

---

[۱] - Michael A. Lebowitz

مایکل لبوویتز، اقتصاددان، نویسنده و نظریه‌پرداز مارکسیست است که کتاب مشهور وی «فراسوی سرمایه، مارکس و اقتصاد سیاسی طبقه‌ی کارگر» می‌باشد.

[۲] -Eclecticism

[۳] -Cynically

[۴] -Terry Eagleton

تری ایگلتون (۱۹۴۳)، نظریه‌پرداز، اندیش‌مند و نویسنده مارکسیست است که کتاب‌هایی از وی هم‌چون «نظریه‌ی ادبی»، «توهمات پست مدرنیته»، «مارکسیسم و نقد ادبی»، «اهمیت نظریه»، «درآمدی بر ایدئولوژی» و ... به فارسی برگردانده شده است.

زمانی رزا لوکزامبورگ به طعنه، در نقد برنشتاین، گفته بود: «دست‌یازی زودرسِ پرولتاریا به قدرت، اجتناب‌ناپذیر است.» اکنون ما ـ اگر به قول فوتوریست[1]های روسیه در اولین بیانیه‌شان، صلاحیّت رفتن بر فراز صخره‌ی «ما» را داشته باشیم ـ باید به جِد، به همگان اعلام کنیم: «این زودرس بودن، مدّت‌هاست که به پایان رسیده است و به ضرورت ممکن تاریخ، دگردیسی یافته است.»

[1] -Futurist

پیش‌گفتار نویسنده:

نوشته‌ی مجملِ حاضر، دقیقه‌ای نیز داعیه‌ی بررسی همه جانبه‌ی تئوری و عمل لنین را ندارد. بل‌که ـ با طرحی کلّی ـ صرفاً کوششی است برای نشان دادن رابطه‌ی میان آن دو، با این باور که دقیقاً همین رابطه است که به اندازه‌ی کافی حتّی در ذهن بسیاری از کمونیست‌ها روشن نیست. بررسی کامل این مسایل نه تنها صفحاتی بیش از این چند صفحه را طلب می‌کند، بل‌که مطالب کافی نیز برای این بررسی درباره‌ی حاصل عمر لنین در دسترس نیست؛ به ویژه آن که ادبیات روسی مرتبط با آن نیز صرفاً به صورت ترجمه شده در دسترس است. داستان زندگی لنین را باید در چارچوب تاریخی حداقل سی تا چهل سال پیش قرار داد. امیدوار باشیم بررسی ارزش‌مندی از این موضوع به زودی عرضه شود. نگارنده‌ی این یادداشت‌های مقدماتی از دشواری نوشتن درباره‌ی مسایل منفرد پیش از آن‌که تمامیّت آن روشن گردد، عمیقا آگاه است ـ اشاعه‌ی مطالب پیش از آن‌که موضوع آن با دانش‌پژوهیِ تردیدناپذیری مستقر شده باشد. به همین دلیل هیچ تلاشی برای ارایه‌ی مسایلی که چه در تمامیّتشان و چه در نظم دقیق وقوعشان زندگی لنین را پر می‌کنند، به عمل نیامده است. گزینش، تسلسل و گسترش آن‌ها صرفاً با این تمایل نگاشته شده است که روابط درونیشان تا جای ممکن آشکار شود. نقل قول‌ها نیز بر این مبنا و نه بر مبنای دقت سال‌نگارانه انتخاب شده‌اند.

وین، فوریه‌ی ۱۹۲۴

یک ـ فعلیّت انقلاب[۱]

ماتریالیسم تاریخی[۲] تئوری انقلاب پرولتاریاست. زیرا در ذات خود سنتزِ فکریِ وجودی [هستی‌ای] اجتماعی است که مولّد و تعیین‌کننده‌ی بنیادی پرولتاریاست؛ زیرا پرولتاریا[۳] در مبارزه برای رهایی، خودآگاهی روشن خود را در آن می‌یابد. بنابراین موقعیّت یک متفکّر پرولتاریا، یعنی نماینده‌ی ماتریالیسم تاریخی، فقط با ژرفا و گستره‌ی درک خود از آن و مسایل برخاسته از آن می‌تواند سنجیده شود؛ بر اساس گستره‌ای که وی قادر است در دل ظواهر جامعه‌ی بورژوایی[۴]، گرایش‌هایی را به سوی انقلاب پرولتاریایی به دقّت دریابد که خود را در درون و از میانشان به هستی واقعی و آگاهی‌ای متمایز برمی‌کشد.
لنین با چنین معیارهایی، بزرگ‌ترین متفکری است که پس از مارکس، از جنبش انقلابی طبقه‌ی کارگر برخاسته است. فرصت‌طلبان[۵] که نه قادر به انکار و نه چشم‌پوشی از اهمیت او هستن. یاوه می‌بافند که لنین چهره‌ی سیاسی سترگی در روسیّه بود، اما فاقد آن بینش لازم در تمایزات میان روسیه و کشورهای پیش‌رفته‌تر بود که بتواند رهبر پرولتاریای جهان شود. آنان ادّعا می‌کنند که محدودیّت تاریخی لنین این بود که مسایل و راه‌حل‌های وضعیّت روسیه را غیرنّقادانه تعمیم داد و به آن‌ها کاربردی جهانی بخشید. آنان چیزی را فراموش می‌کنند که امروز به راستی فراموش شده است: همین اتهام در آن روزگار علیه مارکس به کار می‌رفت. می‌گفتند وی مشاهدات خود از زندگیِ اقتصادیِ انگلیس و نظام کارخانه‌های آن را غیرنقادانه به عنوان قوانین عام همه‌ی تحوّلات اجتماعی تقریر کرد؛ می‌گفتند مشاهدات وی فی‌نفسه کاملاً درست بود اما دقیقاً به این علت که این قوانین در تبدیل به قوانین عام، شکل خود را از دست دادند، صحت خود را نیز باختند. اکنون لزومی ندارد جزئیات این خطا را بررسی کنیم و نشان دهیم مارکس هرگز تجارب خاص و محدود در زمان و مکان را تعمیم نداده است، برعکس ـمطابق روش‌های اصیل هر نابغه‌ی تاریخی و سیاسیـ مارکس، هم از نظر تئوریک و هم تاریخی در عالم صغیر نظام کارخانه‌جات انگلیسی، در حیطه‌ی اجتماعی آن، یعنی در شرایط و تبعات آن و در

۱ -The Actuality of Revolution
۲ -Historical Materialism
۳ -Proletariat
٤ -Bourgeois
٥ -Opportunists

سیر تاریخی آن، که به نوبت هم متضمن تکوین و هم مآلاً اضمحلال آن بود، کلِّ عالم کبیر سرمایه‌داری را کشف کرد.

زیرا، چه در علم و چه در سیاست، وجه تمایز نابغه و دانش‌پژوهِ میان‌مایه همین است. دانش‌پژوهِ میان‌مایه صرفاً می‌تواند دقایق مجزای فرآیند اجتماعیِ مشخّص را در لحظه‌ی وقوع ببیند و آن‌ها را متمایز کند. زمانی که می‌خواهد نتایج عام به دست آورد، در واقع چیزی بیش از تفسیر جنبه‌های خاصّی از پدیده‌های محدود در زمان و مکان، به نحوی کاملاً انتزاعی و تلّقی آن به منزله‌ی «قوانین عام» و کاربردشان بر همان اساس، آن‌جام نمی‌دهد. برعکس، از آن‌جا که جوهر حقیقیِ زندگی و گرایش‌های اصلی قرن برای نابغه روشن است، وی آن‌ها را در پشت هر روی‌دادی در زمانه‌ی خود می‌بیند و حتی زمانی که گمان می‌رود که صرفاً به بررسی امور روزمره می‌پردازد، در واقع به ترمیم مسایلِ اساسیِ قاطع کل عصر دست می‌یازد.

امروزه به خوبی می‌دانیم که این همان عظمت مارکس بود. او از روی ساختار نظام کارخانه‌ی انگلیسی همه‌ی جهات تعیین‌کننده‌ی سرمایه‌داری مدرن را تشخیص و تبیین کرد. وی توسعه‌ی سرمایه‌داری را هم‌واره در کلیّت آن تصویر کرد. بدین طریق قادر شد تمامیّت آن را در هر یک از پدیده‌ها و پویش ساختارش را کشف کند.

باری عده‌ی معدودی هستند که می‌دانند لنین کاری در دوران ما کرد که مارکس در کل توسعه‌ی سرمایه‌داری. لنین در مسایل توسعه‌ی روسیه‌ی مدرن ـاز بدو تولد سرمایه‌داری در بطن دولت نیمه فئودالیِ استبدادی تا روزهایی که سوسیالیسم در کشور عقب‌مانده‌ی روستایی استقرار می‌یافتـ **هم‌واره مسأله‌ی قرن را در کلیّت آن می‌دید: آغاز آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری و امکانات تغییر مبارزه‌ی نهاییِ اجتناب‌ناپذیر بورژوازی و پرولتاریا به نفع پرولتاریاـ نجات بشریت.**

لنین نیز چون مارکس هرگز تجارب محدود در زمان و مکان روسیه را کوته‌بینانه تعمیم نداد. برعکس با دریافتی نبوغ‌آمیز، فوراً مسأله‌ی بنیادی زمان ما ـقرابت انقلابـ را در نخستین زمان و مکان حادث آن تشخیص داد. از آن پس همه‌ی روی‌دادهای روسیه و جهان را از این چشم‌انداز، از چشم‌انداز **فعلیّت انقلاب** درک و تبیین کرد.

فعلیّت انقلاب: این است هسته‌ی تفکر لنین و علقه‌ی تعیین‌کننده‌اش با مارکس. چرا که ماتریالیسم تاریخی به منزله‌ی بیان مفهومی مبارزه‌ی پرولتاریا برای رهایی فقط زمانی قابل درک بود که انقلاب به عنوان واقعیت عملی در دستور جلسه‌ی تاریخ قرار گیرد و تئوری آن تقریر گردد؛ زمانی که به کلام خود مارکس، در وجود فلاکت پرولتاریا نه تنها موجودیت آن فلاکت بل‌که عنصری انقلابی نیز مشاهده شود «که نظم کهن را به زیر خواهد کشید». حتی در آن زمان برای درک فعلیّت انقلاب پرولتاریایی، بینش بی‌پروای یک نابغه لازم بود. چون آدم میان‌مایه انقلاب پرولتاریایی را برای نخستین بار زمانی می‌بیند که توده‌های کارگر در سنگرها می‌جنگند و چنان‌چه اتفاقاً از آموزش مارکسیسم عامیانه نیز برخوردار باشد آن هنگام نیز حتی آن را نخواهد دید. چون به دیده‌ی مارکسیستِ عامی‌نگر شالوده‌های جامعه‌ی بورژوایی چنان بی‌تزلزل است که حتی زمانی که در مقابل چشمانش به لرزه می‌افتد، صرفاً آرزو می‌کند و دست به دعا می‌شود که «حالت عادی» بازگردد.

غلیانش را چون موجی گذرا می‌بیند و مبارزه را حتی در چنان روزگاری شورشی نامعقول و غیر مسئولانه علیه نظام شکست‌ناپذیر سرمایه‌داری تلقی می‌کند. درنظر او رزمندگان سنگرها دیوانه‌اند، انقلاب شکست‌خورده خطاست و سازندگان سوسیالسم در انقلابِ کام‌یاب، که به دیده‌ی فرصت‌طلبان، صرفاً توفیقی گذراست، جنایت‌کارانی تمام‌عیار هستند.

بنابراین پیش‌فرض تئوری ماتریالیسم تاریخی، فعلیّت جهانی انقلاب پرولتاریایی است. در این معنا انقلاب پرولتاریایی هم به عنوان شالوده‌ی عینی کل همه‌ی دوران و هم کلید درک آن، هسته‌ی زنده‌ی مارکسیسم را تشکیل می‌دهد. تفسیر فرصت‌طلبانه‌ی مارکسیسم، علی‌رغم وجود مرزبندی فوق که در قالب رد کامل همه‌ی توهّمات بی‌بنیاد و محکومیّت قطعی هر نوع شورش‌گری آنی (پوچیسم[1]) بیان می‌شود، از به اصطلاح اشتباهات در پیش‌بینی‌های فردی مارکس آویزان می‌شود تا ریشه‌ها و شاخه‌های انقلاب را به طور کلی در مارکسیسم بخشکاند. به علاوه، مدافعان «اُرتودوکسِ» مارکس با این منتقدان برخوردی نیم‌بند دارند: کائوتسکی[2] به برنشتاین توضیح می‌دهد که مسأله‌ی دیکتاتوری پرولتاریا را می‌توان به آسانی به آینده موکول کرد ـبه آینده‌ای خیلی دور.

لنین خلوص تئوری مارکسیستی را در این باب دوباره برقرار کرد. اما درست همین جا بود که وی آن را روشن‌تر و انضمامی‌تر دریافت. نه آن‌که فکر کنیم وی به طریقی کوشید مارکس را تکمیل کند، بل‌که صرفاً گسترشِ بعدیِ فرآیند تاریخیِ پس از مرگ مارکس را، وارد تئوری کرد. بدین معنا که فعلیّت انقلاب پرولتری، دیگر صرفاً افقِ جهان تاریخی، که دور از دسترس طبقه‌ی کارگر رها کننده‌ی خود باشد، نیست؛ **بل‌که انقلاب در دستورِ روز آن طبقه است**. برای لنین تحمّل اتّهامات بلانکیسم[3] و غیره ناشی از این نوع جبهه‌گیری کاملاً آسان بود.

---

[1] -putchism

قبضه‌ی قدرت دولتی را گویند، از طریق برنامه‌ریزی، تبانی و اقدام مسلحانه، بدون آن‌که شرایط عینی و ذهنی انقلاب به حد کافی رشد کرده باشد.

[2] -Kark Kautsky

کارل کائوتسکی (۱۹۳۸-۱۸۵۴)، در پراگ به دنیا آمد و در آمستردام درگذشت. در دانشگاه وین تحصیل کرد و در جوانی به حزب سوسیال دموکرات اتریش پیوست. از ۱۸۸۵ تا ۱۸۹۰ در لندن به سر برد و رابطه‌ی نزدیکی با انگلس برقرار کرد. پس از لغو قوانین ضد سوسیالیستی بیسمارک، به آلمان بازگشت و نظریه‌پرداز اصلی حزب سوسیال دموکرات آلمان شد. تدوین بخش نظری برنامه‌ی ارفورتِ سالِ ۱۸۹۱حزب سوسیال دموکرات آلمان را وی بر عهده داشت. کائوتسکی را به همراه پلخانف، نظریه‌پردازان اصلی انترناسیونال دوم از ۱۸۸۹ تا ۱۹۱۴ می‌دانند. تا ۱۹۰۵ به همراه آگوست ببل رهبر جناح چپ حزب بود، ولی رفته‌رفته به سانتر (مرکز) گرایید. در سال ۱۹۱۷ به همراه هوگو هازه، حزب سوسیال دموکرات مستقل را تأسیس نمود، لیکن در سال ۱۹۲۲ بار دیگر به همان حزب قبلی بازگشت، امّا دیگر جای‌گاه گذشته را بازنیافت. کائوتسکی در مقابل جنگ موضع مبهمی اتخاذ کرد و در برابر انقلاب اکتبر موضع مخالفت در پیش گرفت و در نقد بلشویک‌ها، بسیار قلم‌فرسایی کرد. لنین در کتاب «انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد» به شدت نظرات وی را به زیر تیغ نقد خود برده است. مارکسیسم وی آغشته به تکامل‌گراییِ داروینیستی و اکونومیسم است و خطّ سیاسی وی آغشته به پارلمانتاریسم، به گونه‌ای که دیگر، هم در سطح نظری و هم در سطح عملی، از روی‌کرد مارکسیستی و کارگری خارج شد.

[3] -Blanquism

برگرفته از نام لویی آگوست بلانکی (Louis Auguste Blanqui) (۱۸۸۱-۱۸۰۵)، انقلابی بزرگ فرانسوی و سازمان‌دهنده‌ی انواع انجمن‌های سرّی و باشگاه‌های مردمی که در بسیاری از توطئه‌های ضد حکومت شرکت داشت. از ۱۸۴۰ تا ۱۸۴۸ در سیاه‌چاله‌های نظام پادشاهی بورژواییِ لویی فیلیپ و از آن پس سال‌ها در زندان‌های جمهوری دوم و امپراطوری ناپلئون سوم به سر برد. یک‌بار هم به دلیل شرکت در حوادث ۳۱ اکتبر ۱۸۷۰ (در این روز کارگران پاریس کوشیده بودند که حکومت دفاع ملّی را سرنگون و قدرت را به دست گیرند) به مرگ محکوم گردید. در شب ۱۸ مارس ۱۸۷۱ (ساعاتی قبل از پیروزی

نه تنها بدین سبب که در این راه هم‌گامِ خوبی داشت ـچون مارکس نیز از این اتهامات بَری نبود (برخی جنبه‌های مارکس)ـ بل‌که بدین علت که در این راه جای‌گاه خود را در کنار چنان هم‌گامی به دست آورده بود. از یک سو، مارکس و لنین هرگز فعلیّت انقلاب پرولتاریا و اهداف آن را به صورتی که هر زمان به آسانی قابل تحقّق باشد نمی‌نگریستند. اما از سوی دیگر، به واسطه‌ی همین فعلیّت بود که هر دو به سنگ محک مطمئنی برای ارزیابی همه‌ی مسایل روز دست یافتند. **فعلیّت انقلاب نکته‌ی اصلیِ کل دوران را به دست می‌دهد**. اقدامات فردی صرفاً زمانی می‌تواند انقلابی یا ضد انقلابی تلقی شود که به مسأله‌ی کانونی انقلاب ارتباط یابد، که فقط با تحلیل موشکافانه‌ی کلیّت اجتماعی‌ـتاریخی می‌تواند کشف شود. پس فعلیّت انقلاب به معنای بررسی تک‌تک مسایل روزانه، [بررسی‌ای] در پیوندی انضمامی با کلیّت اجتماعی‌ـتاریخی، به منزله‌ی دقایقی در رهایی پرولتاریاست. تکامل مارکسیسم که بدین‌سان به وسیله‌ی لنین عملی شد، صرفاً ـصرفاً!ـ درک ارتباط نزدیک، قابل روئت و خطیر میان اقدامات فردی و سرنوشت عمومی ـسرنوشت انقلابی کل طبقه‌ی کارگرـ است. این صرفاً بدین معناست که هر مسأله‌ی روز ـدقیقاً به منزله‌ی مسأله‌ی روزـ در عین حال به مسأله‌ی بنیادی انقلاب تبدیل می‌شود.

توسعه‌ی سرمایه‌داری، انقلاب پرولتاریایی را به مسأله‌ی روز تبدیل کرد. لنین در روئتِ قرابت این انقلاب تنها نبود. برجستگیِ لنین صرفاً ناشی از شجاعت، ایثار و ظرفیّت از خودگذشتگی وی در مقایسه با کسانی نبود که در تئوری برای قریب الوقوع بودن انقلاب پرولتاریا هورا می‌کشیدند و به هنگام تحقّق انقلاب، بُزدلانه عقب‌نشینی کردند. وضوح تئوریک وی او را از بهترین، پای‌بندترین و دوراندیش‌ترینِ معاصرانِ خود نیز متمایز کرد. چرا که آنان نیز صرفاً توانستند فعلیّت انقلاب را آن‌گونه که مارکس در روزگار خود ـبه منزله‌ی مسأله‌ی بنیادی کل دورهـ تفسیر کرده بود، مورد تفسیر قرار دهند. تفسیر آنان از نقطه نظری منحصراً عام، درست بود. لیکن آنان توانایی به کارگیری و استفاده از آن برای استقرار خطوط راهنمای استوار موجود در دستور روز، چه مسایل سیاسی یا اقتصادی، چه مسایل تئوریک یا تاکتیکی و ترویجی یا تشکیلاتی، را نداشتند. فقط لنین بود که این گام را به سوی **انضمامی کردن مارکسیسم** که اکنون نیرویی کاملاً عملی بود، برداشت. به همین دلیل است که لنین در معنای تاریخی‌ـجهانیِ آن، تنها نظریه‌پرداز هم تراز مارکس است که تا کنون مبارزه‌ی رهایی‌بخش پرولتاریا آفریده است.

کارگران و کمون پاریس) توقیف شد. از سوی نواحی ۱۸ و ۱۹ پاریس به نمایندگی در کمون انتخاب شد. در طول حکومت کمون، بلانکی از سوی ضدّی انقلاب، در قلعه‌ی تورو (Taureau) زندانی بود و کوشش‌های فراوان کمون برای نجات او به جایی نرسید. روز ۱۰ ژوئن ۱۸۷۹ از زندان کلرو (Clairvaux) آزاد گردید و روزهای آخر عمرش را در پاریس گذراند.

بلانکیسم به طور تلویحی بدین معناست که گروهی از انقلابیون به نام کارگران و به نمایندگی از آنان انقلاب کرده و دولت را سرنگون و قدرت سیاسی را برای ایجاد جامعه‌ی کمونیستی قبضه نمایند. بلانکیسم اشاره بدین معنا دارد که ایده‌ی خودرهایی طبقه‌ی کارگر و آفرینش کمونیسم در مفهومِ فرایند انقلابیِ خودـفعالیتی طبقه‌کارگر، کنار گذاشته شود.

دوـ پرولتاریا در مقام طبقه‌ی پیش‌تاز

در روسیه، ناپایداری شرایط خیلی پیش‌تر از گسترش واقعی سرمایه‌داری و بسیار قبل‌تر از به وجود آمدن پرولتاریای صنعتی، پدیدار شده بود. و باز خیلی پیش‌تر از آن، فروپاشی فئودالیسمِ ارضی و زوال استبداد بوروکراتیک نه تنها واقعیّت‌های انکارناپذیر واقعیّت وجودیِ روسیه، بل‌که منجر به شکل‌گیری اقشاری شده بود که گاه و بی‌گاه علیه تزاریسم، هر چند هنوز به صورتی بی‌شکل، آشفته و صرفاً غریزی، قد علم می‌کردند ـیعنی شورش‌های دهقانی و رادیکالیزه شدن روشنفکرانِ به اصطلاح بی‌طبقه. هرچند به وضوح وجود بالفعل و نیز اهمیت سرمایه‌داری حتی برای ناظران تیزبین پوشیده ماند، توسعه‌ی آن نیز آشفتگیِ عینی و تبعات ایدئولوژیکِ انقلابی آن را شدّت بخشید. در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم می‌بایست به خوبی روشن شده باشد که روسیه در ۱۸۴۸ که هنوز مأمنِ مطمئن ارتجاع اروپا به شمار می‌رفت، به تدریج به سوی انقلاب در حرکت بود. پرسش صرفاً این بود که خصلت انقلاب چه خواهد بود؟ و نیز این پرسشِ قرین آن که کدام طبقه نقش رهبری را باید ایفا کند؟

درک این نکته آسان است که چرا نخستین نسل انقلابیون در برابر نحوه‌ی طرحِ چنین پرسش‌هایی به شدت گنگ بودند. آنان در وجود گروه‌هایی که علیه تزار، عَلَم طغیان برمی‌افراشتند، اوّل از همه عنصری هم‌گن مشاهده می‌کردند: مردم. تقسیم به نیروی کار فکری و کارگران یدی، حتّی در این مرحله آشکار بود. لیکن اهمیت قاطعی نداشت، چون میان «مردم» صرفاً خطوط طبقاتی کلی و بسیار نامشخّصی می‌توانست وجود داشته باشد. این همه در حالی بود که فقط انقلابیون واقعاً صادق در میان روشنفکران به جنبش پیوستند ـانقلابیونی که درآمیختن با «مردم» و صرفاً نمایندگی منافع آنان را وظیفه‌ی بی‌مانندِ خود می‌شمردند.

لیکن حتی در این مرحله از جنبش انقلابی، تحوّلات اروپا بر روی‌دادها تأثیر می‌گذاشت و بنابراین چشم‌انداز تاریخی‌ای را تحت تأثیر قرار می‌داد که انقلابیون از آن چشم‌انداز به صحنه می‌نگریستند. در این‌جا این پرسش خودبه‌خود طرح می‌شود که آیا مسیر تحوّلات اروپا، یعنی توسعه‌ی سرمایه‌داری، سرنوشت گریزناپذیر روسیه نیز بشمار می‌رفت؟ آیا روسیه نیز پیش از آن که نجات خود را در سوسیالیسم بیابد، باید از دوزخ سرمایه‌داری گذر کند؟ یا می‌تواند به علّت یگانه بودنش، به علّت کمون‌های هنوز موجود روستایی‌اش، این مرحله را دور بزند و راهی از کمونیسمِ اولیّه، مستقیماً به کمونیسم پیش‌رفته بیابد؟ پاسخ این پرسش در آن روزگار، اصلاً به روشنی

امروزی‌اش در نظر ما نبود. آیا [مارکس و] انگلس در ۱۸۸۲ پاسخ این پرسش را با ذکر این نکته که چنان‌چه انقلاب روسیه هم‌زمان انقلاب پرولتاریایی اروپا را بیافریند «آن‌گاه نظام مالکیت اشتراکی روسیه[۱] می‌تواند نقطه‌ی عزیمت پیدایش کمونیسم باشد»، نداده بود[۲]؟

این‌جا جای طرح حتّی کلّیِ مجادلاتی نیست که سر این موضوع درگرفت. صرفاً ما را وادار می‌کند که نقطه‌ی آغازمان را برگزینیم. چون موضوع فوق این پرسش را برانگیخت: **طبقه‌ی پیش‌تاز انقلابِ قرین، کدام است؟** چون واضح است که تعیین کمونیسم روستایی به مثابه‌ی سر منشأ و شالوده‌ی اقتصادی، لزوماً دهقانان را طبقه‌ی پیش‌تاز تحوّلات اجتماعی می‌کند. و این انقلاب، بر اساس تفاوت روسیه و اروپا در بنیادهای اقتصادی و اجتماعی، می‌بایست در جست‌جوی شالوده‌های تئوریک متفاوتی باشد، غیر از **ماتریالیسم تاریخی که چیزی جز تبیین مفهومی گذار ضروری جامعه از سرمایه‌داری به سوسیالیسم، تحتِ رهبری طبقه‌ی کارگر** نیست. این مبحث که آیا روسیه در فرآیند توسعه بر اساس خطوط سرمایه‌داری است، و آیا سرمایه‌داریِ روسیه توان توسعه دارد یا نه، و علاوه بر آن، این مبحث تئوریک و روش‌شناختی که آیا ماتریالیسم تاریخی، تئوری عموماً معتبری برای توسعه‌ی اجتماعی هست یا نه و سرانجام، بحث بر این محور که کدام طبقه در جامعه نیروی محرّکه‌ی واقعی انقلاب روسیه است، همگی به همان پرسش باز می‌گردد. این همه، بازتاب‌های ایدئولوژیک تکامل پرولتاریای روسیه است ـدقایقی در توسعه‌ی استقلالِ ایدئولوژیک (و تاکتیکی‌ـتشکیلاتیِ متناظر) پرولتاریا از سایر طبقات اجتماعی است.

این فرآیندی دراز آهنگ و دردناک است که هر جنبش کارگری باید از آن عبور کند. صرفاً مسایل خاصی که به واسطه‌ی آن، خصوصیّات وضعیت طبقاتی و استقلال منافع طبقاتی پرولتاریا خود را نشان می‌دهند، مؤلفه‌ی اختصاصاً روسیِ آن را تشکیل می‌دهد. (طبقه‌ی کارگر آلمان در دوره‌ی لاسال، ببل و شواتیزر در مرحله‌ی مشابهی قرار داشت و وحدت آلمان یکی از مؤلفه‌های تعیین‌کننده‌اش بود[۳].) اما چنان‌چه پرولتاریا به عنوان یک طبقه بخواهد استقلال عمل خود را به چنگ آورد، راه حل درستی دقیقاً برای این مسایلِ محلّی، به معنای دقیق کلمه باید پیدا شود. بهترین آموزش تئوریک چنان‌چه محدود به کلیّات باشد، مطلقاً بی‌ارزش است: کارآیندی در عمل، صرفاً با حل دقیق همین مسایل خاص به دست می‌آید. (مثلاً ویلهم لیبکنخت هر چند انترناسیونالیستی پر شور و شاگرد مستقیم مارکس بود، اما به هیچ وجه در اتخاذ تصمیم‌های درست، تواناتر و قابل اعتمادتر از پیروان لاسال نبود که در سطح ناب تئوریک، ذهن بسیار آشفته‌تری داشتند[۴].) اما در این‌جا، آن‌چه که بیش‌تر

---

[۱]- منظور «آبشین‌ها» یا همان دهکده‌ی مشاع (کمون) است.

[۲]- پارگراف پایانی پیش‌گفتار مارکس و انگلس بر چاپ روسیِ مانیفست کمونیست: «تنها پاسخی که اکنون می‌توان به این سؤال داد این است: اگر انقلاب روسیه علامت شروع انقلاب پرولتاریاییِ باختر باشد، به نحوی که هر دو یکدیگر را تکمیل کنند، در آن صورت مالکیت ارضیِ اشتراکیِ کنونیِ روسیه می‌تواند منشأ تکامل کمونیستی گردد.» (لندن، ۲۱ ژانویه‌ی ۱۸۸۲)

[۳]- این هر سه از فعالین سوسیالیست آلمان در دوره‌ی پیش از وحدت آلمان در ۱۸۷۱ بودند. (*)

[۴]- لاسالی‌ها، طرفداران فردیناند لاسال [۱۸۶۴-۱۸۲۵] بودند و یکی از جریان‌های جنبش سوسیالیستی آلمان به شمار می‌رفتند. به اعتقاد آنان راه رسیدن به سوسیالیسم، تشکیل تعاونی‌هایی به یاری دولت و سایر روش‌های اصلاح‌طلبانه است. در حالی‌که رقبای آنان، یعنی آیزناخرها، به برنامه‌ی ستیزه‌جویانه‌تری

ویژگیِ روسیه به شمار می‌رود این است که این مبارزه‌ی تئوریک برای استقلال پرولتاریا و برای بازشناسی نقش پیش‌تازش در انقلابِ آتی، در هیچ جای دیگر، مگر دقیقاً در روسیه راه حلی چنان واضح و بی‌ابهام نیافت و بدیسان پرولتاریای روسیه تا حد بسیار زیادی از آن نوع تردیدها و پس‌گشت‌ها که در تجربه‌ی همه‌ی کشورهای پیش‌رفته، بدون استثنا یافت می‌شود ـنه در جریان مبارزه‌ی پیروزمند طبقاتی که اجتناب‌ناپذیرند، بل‌که در وضوح تئوریک و در اطمینان تاکتیکی و تشکیلاتی ـ جان سالم به در برد و دست کم همان‌طور که وضعیت طبقاتی عینی‌اش از درون نیروهای سرمایه‌داری روسیه پرورش یافته بود، اگاه‌ترین قشر آن نیز می‌توانست به همان شکلِ مستقیم و واضح، به لحاظ تئوریک و تشکیلات، پرورش پیدا کند.

لنین نخستین کسی نبود که به این مبارزه پرداخت. اما در این زمینه که در هر مسأله‌ای تا سرانجامش رادیکال بیندیشد، یکّه و تنها بود. در تبدیل کردنِ رادیکال بینش تئوریک خود به عرصه عمل، به راستی یکّه و تنها بود.

لنین در نبرد علیه سوسیالیسم «بدوی» و [ابتداییِ] روسیه، یعنی علیه نارودنیک‌ها، صرفاً یکی از میانِ سایرِ سخن‌گویان تئوریک به شمار می‌رفت. این قابل فهم بود: مبارزه‌ی تئوریک وی معطوف به استقرار استقلال و نقش رهبری کننده‌ی پرولتاریا در تعیین سرنوشت روسیه بود. اما چون جریان و جوهر این مبحث صرفاً می‌توانست متضمّن اثبات این نکته باشد که مسیر اصلی توسعه‌ی سرمایه‌داری که رئوس کلیاتش را مارکس تدوین کرده بود (یعنی انباشت اولیه)، در مورد روسیه نیز مصداق دارد ـو نوعی سرمایه‌داری کارآمد می‌توانست و می‌بایست در آن‌جا وجود داشته باشدـ این بحث قهراً، سخن‌گویان مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریایی و ایدئولوگ‌های سرمایه‌داریِ نوپای روسیه را عجالتاً در یک اردوگاه گرد آورد. چرا که تمایز تئوریک پرولتاریا از توده‌ی بی‌شکلِ «مردم»، به هیچ وجه، به طور خودبه‌خود، مبیّنِ شناخت و بازشناسی و [رسمیت یافتنِ] استقلال و نقش پیش‌تازش نبود. برعکس، منطق ساده، مکانیکی و غیر دیالکتیکی این برهان که گرایش‌های توسعه‌مدار اقتصاد روسیه به سمت سرمایه‌داری معطوف است، به نظر می‌رسید به معنای پذیرش بی‌قید و شرط و حمایت از تقرّب آن است. این امر تنها در مورد بورژوازیِ مترّقی مصداق ندارد که ایدئولوژی ـموقتاًـ «مارکسیستی‌اش» بی درنگ قابل فهم است: چنان‌چه به خاطر داشته باشیم که مارکسیسم تنها تئوریِ اقتصادی است که ناگزیر بودن پیدایش سرمایه‌داری را از تجزیه و تلاشی جهان ماقبل سرمایه‌داری اثبات می‌کند. از دیدگاه همه‌ی مارکسیست‌های «پرولتری»، که آرای مارکس را نه دیالکتیکی، بل‌که مکانیکی تفسیر کرده‌اند، این مسأله حتی ضروری‌تر به نظر می‌رسد؛ همه‌ی آن مارکسیست‌هایی که حتی نمی‌فهمند مارکس از هگل چه آموخت و در تئوری خود گنجانید، و آن را از قید اسطوره و ایدآلیسم رها کرد: **این‌که به رسمیت شناختن یک فاکت یا گرایش، به منزله‌ی وجودی [هستی‌ای] بالفعل، اصلاً بدان معنا نیست که آن را به عنوان واقعیتی متشکّل از قاعده و معیاری برای اقدامات ما، باید پذیرفت**. رویارویی صادقانه و بدون توهّمِ با فاکت‌ها، جزو

اعتقاد داشتند. ویلهلم لیبکنخت، پدر کارل [نماینده رایشتاگ و از رهبران اتحادیه‌ی اسپارتاکیست‌ها، که در ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹، به همراه رزا لوکزامبورگ، توسط سربازان «رسته‌های آزادِ» تحت رهبری نوسکه، وزیر دفاع سوسیال دموکرات وقت آلمان، به قتل رسید.]، از رهبران آیزناخرها بود. در ۱۸۷۵ لاسالی‌ها و آیزناخرها متحد شدند و حزب سوسیال دموکرات آلمان را تشکیل دادند. (*)

وظایف مقدس هر مارکسیست اصیلی است. اما از نظر هر مارکسیست اصیل نیز **همیشه واقعیتی وجود دارد که واقعی‌تر و بنابراین مهم‌تر از فاکتها و گرایش‌های پراکنده** است **ـ‌یعنی، واقعیّت تمامیّت فرآیند، تمامیّت توسعه اجتماعی**. از این روست که لنین می‌نویسد: «کار بورژوازی حمایت از تراست‌ها، راندن زنان و کودکان به کارخانجات، محکوم کردن آنان به وضعی تباه و رنج‌آور، محکوم کردن آن‌ها به فلاکت شدید است. ما چنین توسعه‌ای را «درخواست» نمی‌کنیم، ما از آن «حمایت» نمی‌کنیم. با آن می‌جنگیم. اما چگونه می‌جنگیم؟ ما توضیح می‌دهیم که تراست‌ها و استخدام زنان در صنایع، جریانی مترقی است. نمی‌خواهیم به نظام صنایع دستی، به سرمایه‌داری ماقبل انحصار و به کار شاقِّ خانگی برای زنان بازگردیم. پیش به سوی تراست‌ها و الخ ... و فراتر از آن به سوی سوسیالیسم.»

این دیدگا، راه حلّی لنینیستی را برای همه‌ی این مسایل فراهم می‌آورد. و نتیجه‌اش این است که به رسمیت شناختن ضرورت توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه و نیز پیش‌رفت تاریخی مستتر در این توسعه به هیچ عنوان پرولتاریا را وادار به پشتیبانی از آن نمی‌کند. پرولتاریا باید از آن استقبال کند زیرا تنها همین است که شالوده‌ی پیدایش پرولتاریا را به مثابه‌ی نیروی تعیین‌کننده، استقرار می‌دهد؛ اما باید از آن به منزله‌ی شرایط و مقدمات مبارزه‌ی سرسختانه‌اش علیه پیش‌کسوت واقعی سرمایه‌داری ـ‌علیه بورژوازی‌ـ استقبال کند.

فقط این درک دیالکتیکی از عنصر ضرورت در گرایش‌های تاریخی، آفریننده‌ی فضای تئوریک برای ظهور مستقل پرولتاریا در جنگ طبقاتی است. اگر ضرورت توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه صرفاً به شیوه‌ی پیشقراولانِ ایدئولوژیکِ بورژوازیِ روسیه و بعداً منشویک‌ها، پذیرفته شود، نتیجه‌اش این خواهد بود که روسیه پیش از هر چیز باید جریان توسعه‌ی سرمایه‌داری را تکمیل کند. پیش‌آهنگ این توسعه، بورژوازی است. مطابق این طرح، فقط پس از پیش‌رفت دراز آهنگ بورژوازی، پس از آن که بورژوازی کلیه‌ی پس‌مانده‌های اقتصادی و سیاسی فئودالیسم را به کلی از میان برد و به جای آن، دولت مدرنِ سرمایه‌دارانه و دموکراتیکی تأسیس کرد، آن‌گاه مبارزه‌ی طبقاتی مستقل پرولتاریا تازه می‌تواند آغاز گردد. ظهور نابه‌هنگام و شتاب‌زده‌ی پرولتاریا با اهداف مستقل طبقاتی نه تنها بی‌ثمر است، چون دیگر تلّقی آن به عنوان قدرتی مستقل در پیکار بورژوازی و تزاریسم بی‌ارزش است، بل‌که برای خود پرولتاریا نیز فاجعه‌آفرین است. بورژوازی را می‌هراساند و از قدرت حمله‌اش علیه تزاریسم می‌کاهد و آن را به آغوش تزاریسم می‌افکند. بر اساس این تفسیر، در حال حاضر پرولتاریا صرفاً می‌تواند نیروی کمکی بورژوازیِ مترقّی در مبارزه برای ایجاد روسیه‌ای نوین باشد.

هر چند آن زمان روشن نبود، اما امروز روشن است که ریشه‌ی کلِّ این مبحث در مسأله‌ی فعلیّت انقلاب است. از نظر ایدئولوگ‌های کمابیش آگاه بورژوا، مسیرها این‌گونه از هم جدا می‌شد که آیا انقلاب، مسأله‌ی جاری و در دستور روز جنبش کارگری است و یا «هدفی غایی» است که تصمیمات جاری هیچ تأثیرخاصی روی ندارد. حتی اگر چشم‌انداز تاریخی منشویک‌ها می‌توانست درست باشد، باز در واقع این امر بسیار پرسش‌انگیز بود که آیا موضع منشویک‌ها برای پرولتاریا می‌توانست مقبول باشد یا نه؛ آیا این رعایای وفادار بورژوازی، آگاهی طبقاتی را

چنان کور نخواهد کرد که جدایی پرولتاریا از بورژوازی به عنوان یک اقدام مستقل، از نظر ایدئولوژیک غیر ممکن شود، یا دستِ کم در آن لحظه‌ی تاریخی که حتی از نظر خود تئوری منشویکی چنین اقدامی مناسب تلقی گردد، بیش از پیش دشوار نخواهد شد. (در این‌جا فقط کافی است به طبقه‌ی کارگر انگلستان بیندیشید). اذعان کنیم که در عمل این گمانه‌زنیِ بیهوده‌ایست. دیالکتیک تاریخ که فرصت‌طلبان می‌کوشند آن را از مارکسیسم حذف کنند، ناگزیر علیه اراده‌ی آنان عمل می‌کند. آنان را به اردوگاه بورژوایی سوق می‌دهد و در برابر دیدگانشان ظهور مستقل پرولتاریا را عملاً به زمانی غبارآلود در آینده‌ای خیالی موکول می‌کند.
تاریخ مؤیّد لنین و چند تنی است که ندای فعلیّت انقلاب را سر دادند. اتّحاد با بورژوازیِ ترقّی‌خواه که قبلاً در زمان مبارزه برای وحدت آلمان، موهوم بودنش به اثبات رسیده بود، فقط زمانی می‌توانست مطرح باشد که برای پرولتاریا به مثابه‌ی یک طبقه؛ دنباله‌روی از اتحاد بورژوازی با تزاریسم امکان‌پذیر باشد. **زیرا فعلیّت انقلاب بدین معناست که بورژوازی دیگر طبقه‌ای انقلابی نیست**. بی‌شک سیستم اقتصادی که بازی‌گر و ذی‌نفع اصلی آن بورژوازی است، در مقایسه با استبداد و فئودالیسم، مبیّن پیش‌رفت است، اما این خصلت پیش‌روِ بورژوازی نیز دیالکتیکی است. پیوند ضروری میان مقدمات اقتصادیِ بورژوازی و در خواست آن برای تأسیس دموکراسی سیاسی یا حاکمیت قانون، که حتی صرفاً به نحوی نیم‌بند، هم‌چون در انقلاب کبیر فرانسه بر ویرانه‌های استبداد فئودالی نباشد، اکنون سست‌تر شده است. از یک سو، فرا رسیدن شتابان انقلاب پرولتاریایی، اتحاد میان بورژوازی و استبداد فئودالی را ممکن می‌کند و به واسطه‌ی چنان اتحادی، شرایط لازم برای موجودیت و رشد اقتصادی بورژوازی تحت هژمونی سیاسی نیروهای حاکمه‌ی قدیمی مهیا می‌شود. از سوی دیگر، بورژوازی در جریان زوال ایدئولوژیکِ ناشی از این اتحاد، از وظیفه‌ی تحقّق بخشیدن به درخواست‌های انقلابیِ سابقِ خود چشم پوشیده و آن را به انقلاب پرولتاریایی محوّل می‌کند.
هر چند که این اتّحاد میان بورژوازی و قدرت‌های حاکمه‌ی قدیمی، مسال‌هامیز باشد، چرا که صد البته سازشی است برخواسته از خوف متقابل از بلای بزرگ‌تر و نه اتحادی طبقاتی مبتنی بر منافع مشترک، باز هم واقعیت نوین و با اهمیتی باقی می‌ماند که در کنار آن، موهوم بودن کامل هر نوع تلاش برای «اثبات» طرح‌واره و مکانیکیِ «پیوند ضروری» متّحدکننده‌ی توسعه سرمایه‌داری و دموکراسی، آشکار می‌گردد. لنین می‌گوید: «متحدکننده‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری و دموکراسی سیاسی ـحتی اگر در تئوری برای به اصطلاح سرمایه‌داری ناب به‌هنجار تلقی گرددـ صرفاً یکی از اشکال ممکنِ روبنای سرمایه‌داری است. خود واقعیات ثابت می‌کنند که سرمایه‌داری و امپریالیسم تحت هر نوع شکل سیاسی رشد می‌کنند و به نوبه‌ی خود آن را تابع خود می‌سازند.» مخصوصاً در روسیه، علت این تغییر چهره‌ی سریع بورژوازی از موضعی ـبه ظاهرـ مخالفِ رادیکالِ تزاریسم به حمایت از آن، اساساً از توسعه‌ی غیر اندام‌وار سرمایه‌داریِ چیره بر روسیه نشات می‌گیرد که حتی در سرچشمه‌هایش خصلت آشکار انحصارطلبی دیده می‌شود. (سلطه‌ی صنایع کلان و نقش سرمایه‌ی مالی) از این‌جا می‌توان نتیجه گرفت که بورژوازیِ روسیه قشری بود که در مقایسه با

سایر کشورهایی که توسعه‌ی سرمایه‌داری «اندام‌وار»تری را تجربه کردند، به لحاظ کمّی کوچک‌تر و به لحاظ اجتماعی ضعیف‌تر بود. اما درعین حال، شالوده‌های مادی برای رشد پرولتاریای انقلابی در کارخانجاتِ کلان، در مقایسه با برآوردهایی که گویای محاسبات صرفاً آماری درباره‌ی آهنگ توسعه‌ی سرمایه‌داری بود، بسیار زودتر پایه‌ریزی شد.

اما اگر موهوم بودنِ اتحاد با بورژوازیِ ترقی‌خواه ثابت شود و اگر پرولتاریا در جریان پیش‌رفت خود به سوی استقلال، گسست غایی‌اش را از مفهوم آشفته‌ی «مردم» به انجام رسانَد، در آن صورت آیا دقیقاً به دلیل همین استقلال دشواریاب، کاملاً منزوی و بنابراین در مبارزه‌ی ضرورتاً ناامیدانه‌ای، درگیر نخواهد شد؟ چنان‌چه رد تئوری‌های ارضی نارودنیک‌ها و به رسمیت شناختن اضمحلال ضروری پس‌مانده‌های کمونیسم ارضی نیز به شیوه‌ای دیالکتیکی انجام نمی‌گرفت، در آن صورت همین اعتراضِ پی‌درپی و بسیار آشکار علیه چشم‌اندازِ تاریخیِ لنین، درست از آب در می‌آمد. دیالکتیک این فرآیند اضمحلال ـچرا که همیشه درک دیالکتیکی، صرفاً شکلِ مفهومیِ فاکت دیالکتیکی واقعی استـ در اجتناب‌ناپذیر بودن اضمحلال این اشکال قدیمی نهفته است و صرفاً تا آن‌جا از سمت و سویی واضح و مشخص برخوردار است که این فرآیند، فرآیند اضمحلال، به عبارت دیگر صرفاً سلبی باشد. سمت و سوی ایجابی به هیچ وجه در آن مستتر نیست و به تکامل محیط اجتماعی و آهنگ کلِّ بافت تاریخی بستگی دارد. انضمامی‌تر بگوییم: اضمحلال اجتناب‌ناپذیر اقتصادی اشکال ارضی کهنه ـهم املاک بزرگ و هم کوچکـ به [دو] شیوه‌ی متفاوت پیش می‌رود. لنین می‌گوید: «هر دوی این راه‌حلّ‌ها، به شیوه‌ی متفاوت خود، تغییرات را به سوی مرحله‌ی بالاترِ تکنولوژی تسریع کرده و به سوی پیش‌رفت کشاورزی نشانه‌گیری می‌کند.» یکی از آن‌ها در هم روبیدن همه‌ی پس‌مانده‌های قرون وسطایی و عادات و رسوم گذشته از صحنه حیات دهقانان است. دیگری ـکه لنین آن را **شیوه‌ی پروسی** می‌نامدـ «مشخصه‌اش این است که میراث مالکیت ارضی قرون وسطایی ناگهان و یک‌باره از بین نمی‌رود، بل‌که به تدریج با شرایط سرمایه‌داری سازگار می‌شود.» این هر دو ممکن است. اما اگر این هر دو به یکسان امکان‌پذیر است و ـبه معناـ به یکسان مترقی است، پس چه عاملی تعیین می‌کند که یکی از آن دو شیوه ناگزیر به واقعیت تبدیل شود. پاسخ لنین به این پرسش، مثل همه‌ی پرسش‌های دیگر، روشن و بدون ابهام است: مبارزه‌ی طبقاتی.

بدین‌سان رئوس وضعیتی که پرولتاریا در آن، یک تنه به ایفای نقش پیش‌تاز خوانده می‌شود، دقیق‌تر و انضمامی‌تر می‌شود. چون نیروی تعیین‌کننده در این مبارزه‌ی طبقاتی، که به مسیر گذار از قرون وسطا به روزگار مدرن در روسیه دلالت دارد، فقط می‌تواند پرولتاریا باشد. دهقانان، نه تنها به دلیل عقب‌ماندگیِ فرهنگیِ شدیدشان، بل‌که مهم‌تر از آن به دلیل موضع طبقاتی عینی‌شان، صرفاً قدرت قیام غریزی علیه وضعیت بیش از پیش تحمل‌ناپذیر خود دارند. آنان به دلیل موضع طبقاتی عینی خودشان محکوم به باقی ماندن در میان اقشاری هستند که دچار تزلزل سیاسی‌اند ـطبقه‌ای که سرنوشتش را در نهایت مبارزه‌ی طبقاتی شهری تعیین می‌کند، سرنوشت شهرها، صنایع بزرگ و دستگاه دولت.

فقط چنین بافتی است که قدرت تصمیم‌گیری را به دست پرولتاریا می‌دهد. مبارزه‌ی پرولتاریا علیه بورژوازی، در صورتی که بورژوازی در مبارزه برای الغای فئودالیسمِ کشاورزیِ روسیه به شیوه‌ی خاص خود کام‌یاب بود، در لحظه‌ی تاریخی مورد نظر می‌توانست کمتر نوید بخش باشد. این واقعیت که تزاریسم چنین مبارزه‌ای را دشوار می‌کند، دلیل انقلابی‌گری موقتی، یا دست کم، مخالفت‌جویی بورژوازی است. اما تا زمانی که این مسأله لاینحل باقی بماند، عنصر انفجاری در میان میلیون‌ها تن از بردگان و مفلوکان وابسته به زمین، دایماً قریب‌الوقوع باقی خواهد ماند: عنصری انفجارآمیز که فقط پرولتاریا می‌تواند سمت و سویی بدان بدهد. فقط پرولتاریا می‌تواند این جنبش توده‌ای را به سوی هدفی به راستی سودمند برای دهقانان رهبری کند، و در آن صورت شرایطی فراهم خواهد شد که پرولتاریا بتواند مبارزه علیه تزاریسم را با امید زیادی برای پیروزی بر عهده گیرد.
بدین‌سان ساختار اجتماعی‌ـاقتصادیِ روسیه، شالوده‌ی عینیِ اتحاد پرولتاریا و دهقانان را بر قرار کرد. اهداف طبقاتی آن‌ها متفاوت بود. به همین دلیل است که اتصال ناشیانه‌ی نیروهای آن‌ها با یکدیگر زیر بیرق مفاهیم مبهم و پوپولیستی مثل «مردم» سرانجامی جز از هم‌پاشی ندارد. لیکن فقط با مبارزه‌ی مشترک آن‌هاست که می‌توانند به اهداف جداگانه‌ی خود جامه‌ی عمل بپوشانند. بدین‌سان ایده‌های کهنه‌ی نارودینکی، در خصلت‌یابی لنین از انقلاب روسیه در تحوّلی دیالکتیکی باز می‌گردند. مفهوم مبهم و انتزاعی «مردم» مردود بود، اما بنابراین صرفاً مفهومی انقلابی و تیزبینانه‌ی «مردم» ـاتّحادِ انقلابیِ همه‌ی ستم‌دیدگان‌ـ می‌توانست از ادراک انضمامی شرایط انقلاب پرولتاریایی پدیدار شود. به همین دلیل بود که حزب لنین خود را وارث به حقِّ سنت انقلابی واقعی نارودنیکی می‌دانست. **اما از آن‌جا که دانایی و توانایی رهبری این مبارزه ــبر حسب شرایط عینی طبقه [ات]ــ صرفاً در آگاهی طبقاتی پرولتاریا نهفته است، فقط این طبقه می‌تواند و باید طبقه‌ی پیش‌تاز تحوّلات اجتماعی در انقلابِ فرارو باشد.**

سه‌ـ حزب پیش‌تاز پرولتاریا

دیدیم که وظیفه‌ی تاریخی پرولتاریا، هم رهایی از همه‌ی پیوندهای ایدئولوژیک با سایر طبقات و هم بنا نهادن آگاهی طبقاتی خویش بر مبنای موضع یگانه‌ی طبقاتی و متعاقباً استقلال منافع طبقاتی‌اش است. تنها در این صورت است که قادر به رهبری همه‌ی عناصر ستم‌دیده و استثمار شده‌ی جامعه‌ی بورژوایی در مبارزه‌ی مشترک علیه ستمکاران اقتصادی و سیاسی است. شالوده‌ی عینیِ نقشِ پیش‌تاز پرولتاریا، موضع آن در درون فرآیند تولید سرمایه‌داری است. اما اگر چنین نتیجه‌گیری کنیم که آگاهی طبقاتیِ درستِ پرولتری ـمتناسب با نقش پیش‌تاز پرولتاریاـ می‌تواند به تدریج برای خود و بدون برخوردها و عقب نشینی‌ها پدید آید، که انگار پرولتاریا به تدریج می‌تواند به لحاظ ایدئولوژیک رسالت انقلابی متناسب با طبقه‌اش را پرورش دهد، به معنای کاربرد مکانیکی مارکسیسم و بنابراین توهّمی سراسر غیر تاریخی است. ناممکن بودن گرایش تکاملی اقتصاد سرمایه‌داری به سوی سوسیالیسم در جریان مجادله‌های برنشتاین به وضوح به اثبات رسید. با این همه، هم‌سنگ ایدئولوژیک آن در اذهان بسیاری از انقلابیون صادق اروپا، بدون مخالفت به حیات خود ادامه داد و به علاوه حتی معضل یا خطری تلقی نشد. این بدان معنا نیست که بهترین افراد از این انقلابیون کاملاً منکر وجود اهمیت آن شدند، بل‌که نفهمیدند که راه پیروزی غایی پرولتاریا راهی دراز آهنگ است و از میان شکست‌های بسیاری گذر می‌کند، و در این راه نه تنها عقب‌نشینی‌های مادی بل‌که پس‌گشت‌های ایدئولوژیک نیز اجتناب‌ناپذیر است. به قول رزا لوکزامبورگ آنان می‌دانستند که انقلاب پرولتاریایی، که به دلیل پیش‌شرط‌های اجتماعی‌اش دیگر نمی‌تواند «پیش‌رس» باشد، اما به لحاظ حفظ و بقای قدرت (قدرت ایدئولوژیک) ضرورتاً باید «پیش رس» باشد. اما علی‌رغم این چشم‌انداز تاریخی مسیر رهایی پرولتاریا، اگر هنوز بر آن باشیم که خودآموزیِ انقلابی خودانگیخته‌ی توده‌ها (از طریق اقدام توده‌ای و سایر تجربه‌ها)، چنان‌چه با ترویج و تبلیغ حزبی به لحاظ تئوریک معتبری تکمیل شود، برای تضمین تکامل ضروری آن کافی است، در آن صورت به راستی نمی‌توان ادعا کرد که راهی برای ایده‌ی تکامل ایدئولوژیک پرولتاریا برای انجام رسالت انقلابی‌اش پیدا شده است.

لنین نخستین و تا مدتی مدید تنها رهبر و نظریه‌پرداز مهمی بود که ریشه‌های تئوریک این مسأله و بنابراین نکته‌ی تعیین‌کننده و عملی آن را دریافت: **تشکیلات**.

مجادله بر سر بند اول اساسنامه‌ی حزب در کنگره‌ی بروکسل‌ـلندن در ۱۹۰۳، اکنون برای همه معلوم است. مسأله این بود که آیا عضویت در حزب صرفاً با حمایت و فعالیت تحت کنترل آن (مطابق نظر منشویک‌ها) امکان‌پذیر بود و یا برای اعضای حزب شرکت در فعالیّت غیر قانونی، از خودگذشتگیّ تمام‌عیار در کار حزبی و **تبعیّت از قاطع‌ترین انضباط حزبی** جنبه‌ی بنیادی داشت. سایر مسایل تشکیلاتی ـمثل مرکزیت‌ـ صرفاً تبعات فنی ضروری این دیدگاه لنینیستی به شمار می‌رفت.

این مجادله نیز فقط در ارتباط با تضاد میان دو نگرش اساسی متفاوت نسبت به امکان، سیرِ محتمل و خصلت انقلاب قابل درک بود. هر چند فقط لنین بود که همه‌ی این نقاط وصل را در آن روزگار می‌دید. مفهوم بلشویکیِ تشکیلاتِ حزبی عبارت بود از گزینش گروهی از انقلابیون استوار و ثابت قدم از میان توده‌ی کمابیش آشفته‌ی کل طبقه که آماده‌ی هر نوع فداکاری بودند. اما در آن صورت، آیا این خطر وجود ندارد که این «انقلابیون حرفه‌ای» با مجزا کردن خود بدین‌گونه از محیط طبقاتی واقعی‌شان جدا شده و تبدیل به یک فرقه شوند؟ آیا چنین مفهومی از حزب، صرفاً نتیجه‌ی عملی همان بلانکیسم نیست که تجدیدنظرطلبان «باهوش» حتی مدعی کشف آن در مارکس بودند؟ این‌جا جای بررسی این نکته نیست که تیر این انتقاد حتی در ارتباط با خود بلانکی به سنگ خورده است. این انتقاد هسته‌ی مفهوم لنین از تشکیلات حزب را به سادگی نمی‌بیند، چون همان‌طور که لنین گفت، وظیفه‌ی گروه انقلابیون حرفه‌ای حتی برای لحظه‌ای نه «ایجاد» انقلاب و نه ـبه علت اقدامات مستقل و شجاعانه‌ی خودـ به دنبال کشیدن توده‌های غیر فعال برای مواجه کردن آنان با انقلابی به انجام رسیده است. پیش‌فرض مفهوم لنینی تشکیلاتِ حزب، واقعیت ـفعلیّتـ انقلاب است. اگر پیش‌بینی‌های تاریخی منشویک‌ها درست بود، اگر یک دوره‌ی نسبتاً آرام رفاه و به دنبال آن گسترش آرام دموکراسی وجود داشت که ـدستِ کم در کشورهای عقب‌ماندهـ پس‌مانده‌های فئودالی «مردم» به وسیله‌ی طبقات «مترقی» از میان می‌رفت، انقلابیون حرفه‌ای ضرورتاً می‌بایست در فرقه‌گرایی خود سرگردان شوند و یا به باشگاه‌های تبلیغات صرف تبدیل شوند. حزب به منزله‌ی تشکیلاتِ کاملاً متمرکزِ آگاه‌ترین عناصر پرولتاریا ـو صرفاً در چنین معناییـ به عنوان ابزار مبارزه‌ی طبقاتی در دوره‌ی انقلابی درک می‌شود. لنین می‌گوید:«مسایل سیاسی را نمی‌توان به نحوی مکانیکی از مسایل تشکیلاتی جدا کرد و هر کس که تشکیلات حزب بلشویک را مستقل از این‌که بداند در زمان انقلاب پرولتری زندگی می‌کنیم یا نه، قبول یا رد کند، درکی کاملاً غلط از حزب دارد.»

اما این اعتراض ممکن است از دیدگاه کاملاً مخالف عنوان شود، مبنی بر این‌که دقیقاً فعلیّت انقلاب است که وجود چنان تشکیلاتی را زاید می‌کند، شاید متشکّل و متّحد کردن انقلابیون حرفه‌ای در زمان رکود جنبش انقلابی سودمند باشد، اما در سال‌های بروز خود انقلاب، اگر توده‌ها عمیقاً به حرکت آمده‌اند، اگر در طول هفته‌ها ـحتی روزهاـ تجاربی انقلابی، بیش از طولِ دهه‌ها در سابق، به دست می‌آورند و پخته می‌شوند، اگر حتی بخش‌هایی از طبقه که تا به حال در برابر مسایلی که حایز اهمیت مستقیم نسبت به خود آن‌هاست، در مقابل

اِلحاق به جنبش مقاومت می‌کردند، انقلابی شده‌اند، پس چنان تشکیلات حزبی زاید و بی‌معناست. قوای مورد نیاز را تلف می‌کند و اگر اثری هم بر جای گذارد، خلّاقیت انقلابی خود انگیخته‌ی توده‌ها را محدود می‌کند.

بار دیگر این اعتراض به روشنی ما را به مسأله‌ی پرورش تکاملی ایدئولوژیک به سوی سوسیالیسم باز می‌گرداند. «مانیفست کمونیست» به روشنی رابطه‌ی حزب انقلابیِ پرولتاریایی و کل طبقه را تعریف می‌کند. «کمونیست‌ها فقط بر مبانی زیر از سایر احزاب طبقه‌ی کارگر تمیز داده می‌شوند: ۱- در مبارزات ملی پرولتاریای کشورهای گوناگون، منافع مشترک همه‌ی پرولتاریا را مستقل از ملیّت آن‌ها طرح و به پیش می‌کِشند. ۲- در مراحل گوناگونِ تکاملی که مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر علیه بورژوازی باید از آن عبور کند، هم‌واره و همه‌جا نماینده‌ی منافع کل جنبش‌اند. بنابراین کمونیست‌ها از یک سو در عمل، پیش‌رفته‌ترین و مصمّم‌ترین بخش احزاب طبقات کارگر هر کشورند، بخشی که همه‌ی بخش‌های دیگر را به پیش می‌راند؛ از سوی دیگر، در تئوری، امتیاز آنان به توده‌ی عظیم پرولتاریا درک روشن آنان از مسیر حرکت، شرایط و نتایج غایی عام جنبش پرولتاریایی است.» **به عبارت دیگر، آنان تجسّم ملموس آگاهی طبقاتی پرولتاریایی‌اند.** مسأله‌ی تشکیلات آن‌ها براساس فرایافتشان از راهی که پرولتاریا در آن واقعاً آگاهی طبقاتی خود را به دست می‌آورد و خود قادر به احاطه بر آن و اختصاص دادن آن به خود می‌شود، تعیین می‌گردد. همه‌ی آنان که بلاشرط نقش انقلابی حزب را انکار نمی‌کنند، می‌پذیرند که این به خودیِ خود روی نمی‌دهد، نه از طریق تکامل مکانیکی نیروهای اقتصادی سرمایه‌داری و نه از طریق رشد ارگانیک ساده‌ی خودانگیختگی توده‌ها. فرق بین مفهوم لنینی حزب و مفاهیم دیگران، پیش از هر چیز از یک سو در درک عمیق‌تر و جامع‌ترش از لایه‌های گوناگون اقتصادی درون پرولتاریا (رشد اشرافیت کارگری و غیره) و از سوی دیگر، در بصیرتش در هم‌کاری انقلابی پرولتاریا با سایر طبقات در چشم‌انداز جدید تاریخی نهفته است که قبلاً رئوس آن را طرح کردیم. از این‌جا اهمیت روزافزون پرولتاریا در آماده‌سازی و رهبری انقلاب و نیز به نوبه‌ی خود، رهبری حزب طبقه‌ی کارگر، حاصل می‌شود.

بر اساس این دیدگاه، پیدایش و اهمیت فزاینده‌ی اشرافیت کارگری بدین معناست که اختلاف ـنسبی ـ همیشگی منافع روزمره‌ی مستقیم گروه‌های خاص طبقه‌ی کارگر و منافع واقعی کل طبقه، گسترش یافته و عاقبت تثبیت می‌شود. توسعه‌ی سرمایه‌داری که با از میان برداشتن اجباری تفاوت‌ها و متحد کردن طبقه‌ی کارگر آغاز می‌شود که با تفاوت‌های مکانی و صنفی تقسیم شده بودند، اکنون شکل تازه‌ای از تقسیم می‌آفرینند. این صرفاً بدین معنا نیست که پرولتاریا دیگر در خصومتی متحد، رویاروی بورژوازی نیست. بل‌که این خطر را نیز دربردارد که خودِ همان گروه‌هایی که در موقعیتی هستند که بتوانند نفوذی ارتجاعی در کل طبقه ایجاد کنند و دست‌یابی‌شان به معیار زندگی خرده بورژوایی و کسب موقعیتی در بوروکراسی حزب یا اتحادیه و گاهی در ادارات شهرداری و غیره ـو علی‌رغم نگرش بورژوایی روزافزونشان و فقدان آگاهی طبقاتی پخته‌ی پرولتاریایی یا بیش‌تر به دلیل وجود آن ـ الویتی در آموزش و تجربه‌ی رسمی در امور مدیریتی نسبت به مابقی پرولتاریا بدانان می‌بخشد؛ به عبارت دیگر، نفوذشان تشکل‌های پرولتاریایی آگاهی طبقاتی همه‌ی کارگران را به ابهام می‌کشد و آنان را به

سوی اتحادی تلویحی با بورژوازی سوق می‌دهد. وجود وضوح تئوریک و ترویج و تبلیغ منطبق با آن در میان گروه‌های انقلابیِ آگاه، به تنهایی برای مقابله با این خطر کافی نیست. زیرا تضاد منافع مذکور به طریقی بروز پیدا می‌کند که مدت‌ها از دیده‌ی کارگران نهان می‌ماند؛ تا جایی‌که گاهی حتی سخن‌گویان ایدئولوژیک خودشان نمی‌دانند که منافع کل طبقه را وانهاده‌اند. بدین‌سان، این اختلافات به سادگی تمام می‌تواند تحت رهنمون‌های «اختلاف عقیده‌ی تئوریک» و «اختلاف تاکتیکی» از چشم کارگران پوشیده بماند و **غرایز انقلابی کارگران** که هر از گاهی به اقدامات خودانگیخته‌ی عظیم توده‌ای منجر می‌شود، دیگر قادر به حفظ آن **فرازهای غریزی آگاهیِ فعالِ طبقاتی** به مثابه‌ی دست‌آورد پایدار کل طبقه، نیست.
این به تنهایی، استقلال تشکیلاتی عناصر کاملاً آگاهِ پرولتاریا را اجتناب‌ناپذیر می‌کند. و همین است که ثابت می‌کند شکلِ لنینیستیِ تشکیلات، ارتباطی تفکیک‌ناپذیر با توانایی پیش‌بینیِ انقلابِ پیش‌رِو دارد. زیرا فقط در این بافت است که هر انحرافی از مسیر درست، برای پرولتاریا سرنوشت‌ساز و فاجعه‌آفرین است؛ فقط در این بافت است که تصمیم‌گیری درباره‌ی موضوعی به ظاهر روزمره و بی‌اهمیت می‌تواند حائز اهمیتی شگرف برای پرولتاریا باشد؛ فقط در این بافت است که داشتن اندیشه‌ها وانجام اقداماتی که با موقعیت طبقاتی رویاروی آن انطباقی راستین دارد، مسأله مرگ و زندگی پرولتاریاست.
باری، فعلیّت انقلاب بدین معنا نیز هست که غلیان جامعه ـفروپاشی نظم کهن ـ به هیچ‌وجه محدود به پرولتاریا نیست و همه‌ی طبقات را دربرمی‌گیرد و معهذا مگر لنین نگفت که نشانه‌ی حقیقی وجود فعلیت انقلابی عبارت است از زمانی که «طبقات فرودست» به شیوه‌ی قدیم نمی‌خواهند، و«طبقات فرادست» به شیوهی قدیم نمی‌توانند ادامه دهند؟ **انقلاب بدون بحران ملی کامل غیر ممکن است (که هم بر استثمارشدگان و هم استثمارگران اثر می‌گذارد)**. این بحران هر چه عمیق‌تر باشد، چشم‌اندازهای انقلاب بهتر خواهد شد. اما هم‌چنین این بحران هر چه عمیق‌تر باشد، اقشار بیش‌تری از جامعه را در بر می‌گیرد، جنبش‌های خودانگیخته‌ی متقاطع درون آن متنوع‌تر است و رابطه‌ی نیروهای میان دو طبقه که نتیجه‌ی کلی در غایتش به مبارزه آن دو بستگی دارد، مغشوش‌تر و متغیرتر خواهد بود: **بورژوازی و پرولتاریا**. اگر پرولتاریا می‌خواهد در این مبارزه پیروز شود، باید هر گرایشی را که در ازهم‌پاشیدنِ جامعه‌ی بورژوایی نقش دارد، ترغیب و پشتیبانی کند و نهایت کوشش خود را بکند که هر قیامی را ـهر قدر هم غریزی یا مغشوش باشدـ به فرآیند کلی انقلاب ملحق کند. همه‌ی عناصر ناخرسندِ جامعه‌ی کهن که در جستجوی الحاق به پرولتاریا و یا دستِ کم در جستجوی بر قرار کردن تماس با آن است، منادی فرارسیدن دوره‌ی انقلابی‌اند. اما همین دقیقاً می‌تواند با خطرات پوشیده‌ای هم‌راه باشد. چنان‌چه حزب پرولتاریایی چنان متشکل نشود که مشی درست و متناسب طبقاتی تثبیت شود، همین متحدان ـکه هم‌واره در وضعیت انقلابی تکثیر می‌شوندـ به جای پشت‌گرمی، می‌توانند موجب اغتشاش شوند. چون سایر بخش‌های ستم‌دیده‌ی جامعه‌ی دهقانانِ خرده‌بورژوازی و روشنفکران، طبعاً در همان جهت اهداف پرولتاریا نمی‌کوشند. طبقه‌ی کارگر به شرط آن که بداند چه می‌خواهد و منافع طبقاتی‌اش کدام است،

می‌تواند هم خود و هم سایر گروه‌ها را از انقیاد اجتماعی برهاند. اما اگر حزب، نماینده‌ی مبارزه آگاهی طبقاتی پرولتاریایی، از سمت حرکت طبقه مطمئن نباشد، اگر از خصلت پرولتاریایی‌اش نیز حفاظت نهادین به عمل نمی‌آورد، در آن صورت این گروه‌های دیگر به داخل آن نفوذ و آن را از مسیر خود منحرف می‌کنند. اتحاد آنان که در صورت اطمینان حزب پرولتاریایی از تشکل طبقاتی‌اش می‌توانست به نفع انقلاب باشد؛ برعکس، بزرگ‌ترین خطر می‌شود.

بنابراین ایده‌ی لنینی تشکیلات حزب، در بردارنده‌ی قطب‌های ثابت زیر است: **اکیدترین گزینش اعضای حزب بر مبنای آگاهی طبقاتی پرولتاریایی آنان، همبستگیِ تامِّ آنان با همه‌ی ستم‌دیدگان و استثمار شدگان جامعه‌ی سرمایه‌داری و حمایت از آنان**. بدین‌سان لنین یگانگی منحصر به فرد هدف و جهان شمولی ـرهبری انقلاب بر مبنایی اکیداً پرولتاریایی و خصلت عامّ ملی (و بین‌المللی) آن‌ـ را در اتحادی دیالکتیکی قرار می‌دهد. مفهوم منشویکی تشکیلات حزب این هر دو قطب را تضعیف و مغشوش می‌کند، به سازش می‌کشد و در درون خود حزب متحد می‌کند. منشویک‌ها خود را از اقشار وسیع توده‌های استثمار شده (مثلاً از دهقانان) جدا می‌کنند، اما متنوع‌ترین گروه‌های ذی‌نفع را در حزب متحد می‌کنند و بدین‌سان مانع از هم‌گونی اندیشه و اقدام می‌شوند. در جریان غوغای آشفته‌ی مبارزه‌ی طبقاتی ـچون مشخصه‌ی همه‌ی دوره‌های انقلابی، وضعی عمیقاً متلاطم و آشفته در کل جامعه است‌ـ حزبی که چنین متشکل شده است، که به جای کمک به استقرار وحدتِ پرولتاریایی در برابر بورژوازی که چنان نقش اساسی در پیروزی دارد و به جای گردآوردن سایر گروه‌های ستم‌دیده‌ی مردد به دور پرولتاریا، تبدیل به کلافِ سر در گم گروه‌هایی با منافع گوناگون می‌شود، [این حزب] تنها با سازش‌کاری داخلی است که می‌تواند دست به اقدامی بزند. حتی در آن حال نیز، از گروه‌های روشن‌بین‌تر و برخوردار از شَمّی قوی‌تر در داخل پیروی می‌کند، و یا مجبور به نظاره‌ی قدرگرای روی‌دادهای جاری می‌شود.

بنابراین مفهوم لنینی تشکیلات به معنای گسست مضاعف از قدرگرایی مکانیکی است؛ هم گسست از مفهوم آگاهی طبقاتی پرولتاریایی به مثابه‌ی فرآورده مکانیکی وضعیت طبقاتی آن و هم گسست از این ایده که خود انقلاب صرفاً حاصل مکانیکی انفجار مقدّر نیروهای اقتصادی است که با فرض پختگی کافی شرایط انقلابی عینی، به نحوی خودبه‌خودی، پرولتاریا را به پیروزی سوق خواهد داد. اگر قرار بود روی‌دادها صبر کنند تا پرولتاریا با اتحاد و هدف‌های روشن گام در میدان جدال سرنوشت ساز بگذارد، هرگز موقعیت انقلابی پیش نمی‌آمد. از یک‌سو، هم‌واره اقشاری از پرولتاریا وجود خواهد داشت که منفعلاً، نه کنار گود خواهد نشست و ناظر پیکار رهایی بخش طبقه‌ی خودش خواهد بود و حتی به اردوی دشمن خواهد پیوست ـوضع هر چه بیش‌تر چنین باشد، سرمایه‌داری پیش‌رفته‌تر است. و از سوی دیگر، نگرش خود پرولتاریا، مصمم بودنش و درجه‌ی آگاهی طبقاتی‌اش به هیچ‌وجه بر اساس اصل ناگزیری تقدیری، از وضعیت اقتصادی پدید نمی‌آید.

طبیعتاً، جتی بزرگ‌ترین و بهترین حزب قابل تصور نمی‌تواند انقلاب بکند ـاما شیوه‌ی واکنش پرولتاریا به وضعیتی مفروض، عمدتاً به وضوح و توانی بستگی دارد که حزب قادر است به اهداف خود ببخشد. وقتی انقلاب فعلیّت است، این مسأله قدیمی که آیا می‌توان انقلاب کرد یا نه، بدین‌سان معنایی کاملاً تازه می‌یابد. این معنای تازه به نوبه‌ی خود منجر به تغییر در رابطه‌ی حزب و طبقه، تغییر در معنای مسایل تشکیلاتی برای کل حزب و پرولتاریا می‌شود. جمع‌بندیِ قدیمیِ پرسشِ مربوط به انقلاب کردن، بر پایه‌ی تفسیر انعطاف‌ناپذیر و غیر دیالکتیکی ضرورت تاریخی و فعالیت حزب مربوطه قرار دارد. در این سطح که انقلاب کردن به معنای فراخوان انقلاب از هیچ است، به کلی باید طرد شود. اما فعالیت حزب در دوره‌ی انقلابی معنای اساس متفاوتی دارد. اگر خصلت اساسی روزگار خصلتی انقلابی است، وضعیت حاد انقلابی هر آن می‌تواند درگیرد. تعیین دقیق زمان و اوضاع واقعی، بعید به نظر می‌رسد. اما با آغاز وضعیت مذکور، گرایش‌هایی که به سوی آن در حرکت است و خطوط عمده‌ی مسیرِ درستِ اقدامی که باید انجام گیرد، بیش از پیش قابل تشخیص است. فعالیت حزب بر پایه‌ی همین درک تاریخی است. **حزب باید انقلاب را آماده سازد. به عبارت دیگر، باید از یک‌سو بکوشد با اقداماتش (از طریق نفوذ در پرولتاریا و سایر گروه‌های ستم‌دیده) پخته شدن این گرایش‌های انقلابی را شتاب دهد. از سوی دیگر، پرولتاریا را برای وظایف ایدئولوژیک تاکتیکی، مادی و تشکیلاتی که ضرورتاً برخاسته از وضعیت حاد انقلابی است، آماده سازد.**

مسایل داخلی تشکیلات حزبی نیز بدین‌ترتیب، در افق تاریخی تازه‌ای قرار می‌گیرد. هم این ایده‌ی قدیمی مورد اعتماد کائوتسکی از جمله، که تشکیلات پیش‌شرط اقدام انقلابی است و هم این ایده‌ی قدیمی مورد اعتقاد رزا لوکزامبورگ که تشکیلات محصول جنبش انقلابی توده‌ای است، یک سویه و غیر دیالکتیکی است. چون آماده‌سازی انقلاب از وظایف حزب است، حزب، هم‌زمان به تساوی، هم مولد و هم محصول، هم پیش‌شرط و هم حاصل جنبش انقلابی توده‌ای‌ست. زیرا فعالیت آگاهانه‌ی حزب بر پایه‌ی تشخیصِ روشنِ ناگزیریِ عینی فرآیند اقتصادی است؛ یگانگی تشکیلاتی اکیدش در هم‌کنشیِ مداوم پر بار با مبارزات غریزی و مصائب توده‌هاست. رزا لوکزامبورگ، هر از گاهی به درک این عنصر هم‌کنشی نزدیک شد، اما از عنصر آگاه و فعال آن غافل ماند، به همین سبب است که قادر به درک آن نکته‌ی حیاتی مفهوم لنینیستی حزب ـنقش تدارکاتی آن‌ـ نشد و به همین سبب است که محکوم به تفسیر به غایت نادرست همه‌ی اصول تشکیلاتیِ ناشی از آن شد.

خود وضعیّت انقلابی طبیعتاً نمی‌تواند محصول فعالیت حزبی باشد. نقش حزب پیش‌بینیِ خطِّ سیر نیروهای عینی اقتصادی و برآورد اقدامات متناسب طبقه‌ی کارگر در وضعیت برخاسته از آن است. همگام با این دوراندیشی است که حزب باید تا جای ممکن توده‌های پرولتاریا را به لحاظ فکری، مادی و تشکیلاتی، هم برای آن‌چه در پیشِ‌روست و هم چگونگی ارتباط منافعشان با آن، آماده سازد. باری خود روی‌دادهای واقعی و وضعیت منتج از آن محصول نیروهای اقتصادی تولید سرمایه‌داری است که کورکورانه و مطابق قوانین طبیعی خود سر بر می‌آورند ـاما حتی در آن زمان نیز این حرکت با قدرگرایی مکانیکی صورت

نمی‌گیرد. زیرا مثال زوال اقتصادی فئودالیسم ارضی روسیه به ما نشان داده است که فرآیند این زوال چگونه می‌تواند فی‌نفسه حاصل ناگریز توسعه‌ی سرمایه‌داری باشد. اما اثرات آن از دیدگاه طبقاتی ـصف‌بندی طبقاتی جدید ناشی از آن- به هیچ‌وجه نه صرفاً به تنهایی به این توسعه وابسته است و بنابراین نه [صرفاً] بر اساس آن قابل تعیین است. محیط آن‌هاست که این صف‌بندی‌ها را تعیین می‌کند؛ صف‌بندی‌های طبقاتی که در تحلیل نهایی سرنوشت کل جامعه‌ای را تعیین می‌کند که اجزای آن تشکیل‌دهنده‌ی این توسعه است. اما در درون این تمامیّت، هم اقدامات طبقاتی خودانگیخته‌ـانفجاری و هم اقدامات طبقاتیِ با رهبری آگاهانه، نقش قاطعی دارند. به علاوه، هر چه جامعه بیش‌تر دست‌خوش تلاطم باشد، ساختار معمول آن بیش از پیش از عمل‌کرد باز می‌ماند وتعادل اجتماعی‌ـاقتصادی‌اش بیش‌تر متزلزل می‌شود ـبه عبارت دیگر، وضعیت هر چه بیش‌تر انقلابی باشد. نقش آن‌ها سرنوشت‌سازتر خواهدبود. **معنای این سخن چنین است که توسعه‌ی کلی جامعه در عصر سرمایه‌داری به هیچ وجه تابع خط ساده و مستقیمی نیست.** اغلب اوقات اوضاعی از درون ترکیب نیروهای کل جامعه فرا می‌خیزد که گرایش ویژه‌ای می‌تواند در آن پدید آید ـبه شرط آن‌که موقعیت را به درستی تشخیص دهیم و به درستی ارزیابی کنیم. اما اگر این فرصت از دست برود، چنان‌چه نتایج درست از آن اخذ نشود، توسعه‌ی نیروهای اقتصادی که گویی در مسیر خاصی قرار دارد، اصلاً به صورتِ برگشت‌ناپذیر در آن مسیر ادامه پیدا نمی‌کند، بل‌که غالباً مسیری کاملاً مخالف در پیش می‌گیرد. (موقعیت روسیه را در شرایطی تصور کنید که بلشویک‌ها قدرت را در ۱۹۱۷ تصرف نمی‌کردند و انقلاب ارضی را به انجام نمی‌رساندند. زیر لوای رژیمی سرمایه‌داری، که در مقایسه با تزاریسمِ پیش از انقلاب، ضد انقلابی، اما مدرن بود، راه حلِ پروسیِ مسأله‌ی ارضی نمی‌توانست کاملاً منتفی باشد)

فقط شناخت بافتاری تاریخی که حزب پرولتاریایی باید در آن عمل کند می‌تواند ادراک واقعی مسأله‌ی تشکیلات حزبی را به وجود آورد و آن هم، بستگی به وظایف تاریخی و جهانیِ عظیمی دارد که دوره‌ی سرمایه‌داریِ در حال زوال، پیشارویِ پرولتاریا قرار می‌دهد ـمسئولیت تاریخی و جهانی عظیمی که این وظایف بر دوش رهبران آگاهش قرار می‌دهد. چون **حزب بر اساس شناخت خود از جامعه در تمامیّت آن، گویای منافع کل پرولتاریاست** (و در انجامش میانجیِ منافع همه‌ی ستم‌دیدگان ـآتیه‌ی بشریتـ می‌شود)، باید در بطن خود همه‌ی تضادهایی را متّفق کند که وظایف برخاسته از دل این تمامیّت اجتماعی مُبَیّن آن است. پیشاپیش تأکید کردیم که گزینش اکید اعضای حزب بر اساس وضوح آگاهی طبقاتی و از خودگذشتگی بی‌قید و شرط در راه آرمان انقلاب، باید با توانی برابر برای درهم‌آمیختنِ کاملشان با حیات توده‌های مبارز و رنجور ترکیب شود. همه‌ی این تلاش‌ها برای تحقّق بخشیدن به نخستینِ این درخواست‌ها بدون اخذ نتیجه‌ی منطقی آن، حتی زمانی که گروه‌هایی از انقلابیون شایسته مد نظرند، محکوم به شکست در دل فرقه‌گرایی است. (این است

شالوده‌ی مبارزه‌ی لنین علیه چپ‌روی، از «اتزوئیسم[1]» تا «حزب کمونیست کارگران آلمان[2]» و جریان‌های پس از آن) زیرا جدّیتِ مقرّراتِ حاکم بر اعضای حزب، تنها راهی است که به پرولتاریا (و همه‌ی اقشار استثمارشده‌ی سرمایه‌داری) نشان می‌دهد که منافع حقیقی‌شان در کجا نهفته است و بر مبنای [تصحیح] راستین اعمال تاکنون ناآگاه، ایدئولوژی گنگ و احساسات آشفته‌شان، بِدانان آگاهی بخشد.

اما توده‌ها فقط در عمل می‌توانند بی‌آموزند؛ آنان فقط در جریان مبارزه‌ی در راه منافعشان آگاه می‌شوند ـمبارزه‌ای که شالوده‌ی اجتماعی و اقتصادی‌اش مدام در تغییر است و به تبع آن، شرایط و حربه‌ها نیز مدام تغییر می‌کند. **حزب پیش‌تاز پرولتاریا، فقط در صورتی می‌تواند سرنوشت خود را به دست گیرد که هم‌واره گامی پیشاپیشِ توده‌های مبارزه باشد تا راه را بدانان بنمایاند، اما فقط یک گام در پیشاپیش آنان باشد تا هم‌واره رهبر مبارزه‌ی آنان باقی بماند.** بنابراین وضوح تئوریک حزب تنها زمانی ارزش دارد که در سطحی عام و صرفاً تئوریک بازنماند، بل‌که هم‌واره به تحلیل مشخص از اوضاع مشخص بی‌انجامد؛ به عبارت دیگر، صحّت تئوریک آن هم‌واره صرفاً مبین احساس عمومی از وضعیّت انضمامی است. بنابراین حزب علی‌رغم همه‌ی تردیدهای توده‌ها **حتی به قیمت انزوای موقتاًش** باید از یک‌سو دارای وضوح و استواری تئوریک کافی برای استقرار در مسیر درست باشد و از سوی دیگر، باید دارای چنان انعطاف و توانایی آموختن از آنان باشد که بتواند از تک‌تک جلوه‌های حیات توده‌ها، هر قدر هم که آشفته باشد، آن امکانات انقلابی را که خود توده‌ها نیز از آن ناآگاهاند، برگزینند.

این درجه‌ی انطباق با حیات توده‌ها بدون انضباط اکیداً حزبی غیر ممکن است. اگر حزب قادر به انطباق بلاواسطه‌ی تفسیر خود با وضعیتِ هم‌واره در تغییر نباشد، عقب می‌ماند، به جای رهبری دنباله‌رو می‌شود، ارتباطش با توده‌ها قطع شده و از هم می‌پاشد. بنابراین تشکیلات حزب باید دارای بیش‌ترین قاطعیّت و جدیّت باشد تا در صورت لزوم بتواند توان خود را صرف انطباق آنی با عمل کند. باری در عین حال این بدان معناست که قابلیّت انعطاف، باید مدام بر خود تشکیلات حزب اعمال شود. **شکل خاصّی از تشکیلات که در شرایطی خاص برای مقاصد خاص مفید است، در صورت تغییر شرایط مبارزه می‌تواند به مانعی واقعی تبدیل شود.**

چون آفرینش مداوم تازگی که با هیچ تئوریِ مبرّا از خطا قابل پیش بینی نیست، خَبَر و جوهر تاریخ است، عناصر تازه از طریق مبارزه باید کشف شود و آگاهانه از بَدو پیدایش جنینی آن در معرض دید قرار گیرد. نقش

---

[1]- اتزوئیست‌ها (Otzovists)، هم‌چنین مشهور به «بایکوت‌کننده‌ها»، بلشویک‌هایی بودند که دردوره‌ی پس از انقلاب ۱۹۰۵، مخالف کار در سازمان‌های قانونی ـمثل اتحادیه‌های صنفی، تعاونی‌ها و غیره‌ـ بودند و خواستار احضار سوسیال دموکرات‌ها از پارلمان بوده و اعتقاد داشتند که در زمان حاکمیت ارتجاع، حزب باید فقط کار غیر قانونی انجام دهد. (*)

[2]- کاپ (KAP: Kommunistiche Arbeiter Partei) یا حزب کارگران کمونیست (آلمان) در آوریل ۱۹۲۰ پس از انشعابِ ناشی از اختلافات تاکتیکی در داخل حزب کمونیست آلمان (KPD) تشکیل شد. کاپ مدافع عمل مستقیم بود و رهبری ک. پ. د را متهم به پارلمانتاریسم و انفعال می‌کرد. لنین در فصل ۵ کتاب «**کمونیسم چپ‌رو، بیماری کودکانه**»، نظریات خود را درباره‌ی انشعاب، ارایه کرده است. (*)

حزب به هیچ‌وجه تحمیل تاکتیک‌های انتزاعی با تدابیر هوشیارانه بر توده‌ها نیست. برعکس حزب باید از مبارزه‌ی توده‌ها و چگونگی پیش‌برد آن مدام بی‌آموزد. لیکن هم‌زمان با این آموزش باید فعال بماند و وظایفِ انقلابیِ بعدیِ خود را تدارک ببیند. باید کشفیّات خودانگیخته‌ی توده‌ها را که از غرایز درست طبقاتی آن‌ها بر می‌خیزد، با تمامیّت مبارزه‌ی طبقاتی وحدت بخشد و خصلتی آگاهانه بدان‌ها بدهد. به قول مارکس، باید اعمال توده‌ها را به خودشان توضیح دهد به طوری که نه تنها تداوم تجربه‌های انقلابی پرولتاریا را حفظ کند، بل‌که آگاهانه و فعالانه در حرکات بعدی آن‌ها مشارکت کند. تشکیلات حزب باید خود را هم در این تمامیّت و هم در اقدامات ناشی از آن تبدیل به ابزاری کارآیند کند. اگر در این کار ناکام بماند، در تحوّلاتی که آن را نفهمیده است خراب‌کاری خواهد کرد و بنابراین بر تحوّلات احاطه‌ای نخواهد داشت. لذا هر نوع جزم‌گرایی در تئوری و هر نوع جمود در تشکیلات برای حزب فاجعه آفرین است. چون همان‌گونه که لنین می‌گوید: «هر شکل نوین مبارزه که با خطرات و قربانی‌های تازه‌ای هم‌راه است، تشکیلاتی را که برای شکل نوین مبارزه آمادگی لازم را ندارد، ناگزیر مختل می‌کند. وظیفه‌ی حزب است که مسیر ضروری خود را ـ پیش از هر چیز در ارتباط با خود ـ علنی و آگاهانه دنبال کند تا قبل از حاد شدن خطر اختلال، خود را متحوّل کند و با این تحوّل مسیر تحوّلات و پیش‌روی توده‌ها را هم‌وار کند.»

چون تاکتیک و تشکیلات دو وجه از کلیّتی تفکیک‌ناپذیر است، نتایج واقعی صرفاً به یک‌باره [و هم‌زمان] می‌تواند در هر دو به دست آید. برای آن که این پدیده روی دهد، حزب باید در پیروی سرسختانه از اصول خود پی‌گیر و انعطاف‌پذیر و هم‌زمان پذیرای تک‌تک تحوّلات تازه‌ی روزمره باشد. یک اندیشه یا خط مشی و غیره صرفاً در ارتباط با کل، با سرنوشت انقلاب پرولتاریایی، درست یا غلط است. به همین سبب است که برای مثال پس از نخستین انقلاب روسیه در ۱۹۰۵، لنین هم علیه کسانی که می‌خواستند فعالیت علی‌الظاهر بیهوده و فرقه‌گرایانه‌ی غیر قانونی را کنار بگذارند و هم علیه کسانی که خود را بی چون و چرا وقف فعالیت مذکور می‌کردند و منکر وجود امکانات میسر برای فعالیت قانونی بودند، دست به مبارزه‌ای بی‌امان زد؛ و به همین سبب است که خشمی تحقیرآمیز هم در قبال تسلیم به پارلمانتاریسم و هم علیه ضد پارلمانتاریسم اصولی[۱]، داشت.

لنین نه تنها هرگز اتوپیا اندیشِ سیاسی نشد، بل‌که هیچ‌گاه نیز درباره‌ی منابع انسانی پیرامون خود دست‌خوش توهم نشد. در نخستین مرحله‌ی قهرمانانه‌ی انقلاب پیروز پرولتاریایی گفت: «می‌خواهیم با مردمی سوسیالیسم را بسازیم که در نظام سرمایه‌داری پرورش یافته‌اند، دست‌خوش انحراف و فساد شده‌اند، اما در عین حال نیز برای نبرد آب‌دیده شده‌اند.» وظایف سهمگینی که مفهوم لنینی تشکیلات حزب، بر عهده‌ی انقلابیون حرفه‌ای می‌نهاد به خودی خود اتوپیایی نبود، اما طبعاً ارتباط چندانی نیز با امور پیشِ پا افتاده‌ی زندگی روزمره نداشت؛ وظایف مذکور فراتر از تجربه‌گرایی[۲] صرف بود. **مفهوم لنین تشکیلات فی‌نفسه دیالکتیکی است: هم محصول و**

---

[۱]-یعنی علیه کسانی که شرکت در هر پارلمان بورژوایی را، در هر شرایطی، رد می‌کردند.

[۲] -Empiricism

هم عاملی در توسعه‌ی تاریخی است، همان‌طور که خود تشکیلات نیز هم‌زمان محصول و مولد خود است، خود انسان‌ها حزب را می‌سازند. درجه‌ی والایی از آگاهی طبقاتی و از خودگذشتگی لازم است که اصلاً بخواهیم و بتوانیم در تشکیلات حزبی فعالیت کنیم. باری صرفاً با چنین تشکلی و کار کردن با چنین حزبی است که انسان‌ها می‌توانند انقلابیون حرفه‌ایِ واقعی شوند. ژاکوبنی که به طبقه‌ی انقلابی می‌پیوندد اقدامات خود را با عزم راسخ، پیکارجویی، شناخت و شوق می‌تواند شکل دهد و بدان روشنی بخشد. اما موجودیت اجتماعی طبقه و آگاهی طبقاتی برخاسته از آن همیشه باید محتوا و مسیر اقدامات وی را تعیین کند، **اقداماتی که وی به وکالت از سوی طبقه بر عهده نمی‌گیرد، بل‌که نقطه‌ی فرازین خود فعالیت طبقاتی است**.

حزب مأمور به رهبری انقلاب پرولتاریایی برای ایفای نقش رهبری، حیّ و حاضر از مادر زاده نمی‌شود؛ این نیز نه ابتدا به ساکن [امری از پیش داده شده]، بل‌که صیرورت است؛ و فرآیند تعامل ثمربخش حزب و طبقه ـهر چند به گونه‌ای متفاوتـ در رابطه‌ی حزب و اعضایش تکرا می‌شود. زیرا همان‌طور که مارکس در تزهایی درباره‌ی فوئرباخ می‌گوید: «آموزه‌ی ماتریالیستی ناظر به تغییر اوضاع و آموزش، فراموش می‌کند که اوضاع را انسان‌ها تغییر می‌دهند و خودِ آموزش‌گر باید آموزش ببیند». مفهوم لنینیستی حزب، مُبیّن رادیکال‌ترین گسست از عامیانه‌سازی مکانیستی و قدرگرایانه‌ی مارکسیسم است؛ برعکس، تحقق عملیِ هم جوهر راستین آن و هم ژرف‌ترین مضمون آن است: «فیلسوفان صرفاً جهان را به انحای مختلف تفسیر کرده‌اند؛ باری مسأله تغییر دادن آن است».

چهار_ امپریالیسم: جنگ جهانی و جنگ داخلی

اما آیا وارد دوره‌ی مبارزات تعیین‌کننده‌ی انقلابی شده‌ایم؟ آن لحظه فرا رسیده است که پرولتاریا به قیمت فروپاشاندن خود مجبور شود وظیفه‌ی تغییر دادن جهان را بر عهده گیرد؟ چرا که روشن است که حتی پخته‌ترین ایدئولوژی یا تشکیلات پرولتاریایی نیز ناتوان از ایجاد چنان بحرانی است، مگر آن‌که این پختگی و پیکارجویی، پی‌آیند وضعیت عینی اجتماعی_اقتصادی جهان باشد که در پیِ راهِ برون‌رفت است. همین‌طور، هیچ تک روی‌داد مجزّایی، صرفِ نظر از پیروزمندی یا شکست‌اش، نمی‌تواند سرنوشت آن را تعیین کند. حتی گفتنش غیر ممکن است که چنان روی‌دادی پیروزی است یا شکست؛ تنها در ارتباط با تمامیّت توسعه‌ی اجتماعی_اقتصادی است که می‌توان چنین یا چنان بودنش را در معنای تاریخیِ جهانی‌اش بیان کرد.
بدین سبب است که مشاجره محافل سوسیال دموکرات روسیه (آن زمان هم منشویک‌ها و هم بلشویک‌ها) که در طی جریان واقعی انقلاب اول (۱۹۰۵) درگرفت و پس از شکست آن به اوج خود رسید، بر سر این‌که آیا نظیر درست انقلاب مذکور، وضعیت ۱۸۴۷ (پیش از انقلاب تعیین‌کننده) بود یا ۱۸۴۸ (پس از شکست آن)، ناگزیر به فراسوی بافت روسی در معنای محدودش گسترش یافت. این مشاجره فقط زمانی فیصله یافت که مسأله‌ی خصلت بنیادی دوران ما حل شد. این پرسش محدودتر و به ویژه روسی که آیا انقلاب ۱۹۰۵ بورژوایی بود یا پرولتاریایی و این‌که آیا موضع انقلابی پرولتاریایی کارگران درست بود، یا «خطا»، صرفاً در چنین بافتی می‌توانست پاسخ داده شود. بی‌شک خود این واقعیت که این پرسش با چنان شدتی طرح شد، مبین آن است که پاسخ کجاست. چون در خارج از روسیه نیز انشعاب به چپ و راست در داخل جنبش کارگری، شکل دم‌افزون مباحثه درباره‌ی خصلت عام دوران را به خود می‌گیرد: مباحثه‌ای در این خصوص که آیا پدیده‌های خاص و آشکار روزافزون اقتصادی (تمرکزیابی سرمایه، اهمیت رشدیابنده‌ی بانک‌های بزرگ، استعمارگران) صرفاً نشانه‌ی وجود تغییرات کَمّی در توسعه‌ی عادی سرمایه‌داری است، یا استنتاج ره‌یافت به عصر سرمایه‌داری جدیدی از آن‌ها امکان‌پذیر است ـعصر امپریالیسم؛ آیا این جنگ‌های مکرّر روزافزون را (جنگ بوئر، جنگ اسپانیا_آمریکا، جنگ روسیه_ژاپن)، که به دنبال دوره‌ای نسبتاً صلح‌آمیز درگرفتند، باید تصادف یا رخداد انگاشت یا نخستین نشانه‌های آغاز دوره‌ای از برخوردهای شگرف‌تر؛ و سرانجام ـچنان‌چه همه این‌ها گویای آن است که توسعه‌ی

سرمایه‌داری وارد مرحله‌ی تازه‌ای شده است- این‌که آیا شکل‌های کهن مبارزه‌ی پرولتاریایی برای تبیین منافع طبقاتی پرولتاریا در شرایط نوین کفایت دارد؟ پس آیا آن شکل‌های جدید مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا که پیش از نخستین انقلاب روسیه و در طی آن پدید آمد (اعتصاب توده‌ای، قیام مسلحانه)، پدیده‌هایی با اهمیت خاص صرفاً محلّی‌اند -حتی خطا یا انحراف‌اند- یا این‌که آن‌ها را باید نخستین کوشش‌های خودانگیخته‌ی توده‌ها تلقی کنیم که بر مبنای غرایز درست طبقاتی‌شان، برای انطباق اقدامات خود با وضعیت جهانی صورت می‌گیرد؟

پاسخ عملی لنین به مجموعه‌ی هم‌پیوندِ این پرسش‌ها کاملاً شناخته شده است. بلافاصله پس از شکستِ نخستینِ انقلاب، در زمانی که گریه و زاری منشویک‌ها درباره‌ی خطاهای کارگران روسیه در زیاده‌روی کردن، هنوز قطع نشده بود، این پاسخ آشکارترین بیان خود را یافت. آن زمان لنین در کنگره‌ی اشتوتگارت مبارزه‌اش را برای واداشتن بین‌الملل دوم برای اتخاذ موضعی روشن و استوار علیه خطر تهدید مستقیم جنگ جهانی امپریالیستی و برای طرح این پرسش، آغاز کرد: برای جلوگیری از چنین جنگی چه باید کرد؟

الحاقیه‌ی لنین-لوکزامبورگ در کنگره، مورد موافقت قرار گرفت و سپس در کنگره‌های کپنهاگ و بال تصویب شد. بدین سان خطر جنگ قریب‌الوقوع جهانی و ضرورت مبارزه‌ی انقلابی پرولتاریا علیه آن رسماً در بین‌الملل دوم پذیرفته شد. بنابراین لنین ظاهراً به هیچ‌وجه در این خصوص تنها نبود. در تشخیص امپریالیسم به مثابه‌ی مرحله‌ی جدید سرمایه‌داری نیز تنها نبود. کل جناح چپ و حتی بخش‌هایی از جناح مرکز و راست در بین‌الملل دوم ریشه‌های اقتصاد امپریالیسم را تشخیص دادند. هیلفردینگ[1] کوشید تئوری اقتصادی جدیدی برای پدیده‌های تازه عرضه کند، و رزا لوکزامبورگ، حتی گامی جلوتر نهاد و در ارایه‌ی کل نظام اقتصادی امپریالیسم به مثابه‌ی پی‌آمد گریزناپذیر فرآیند باز تولید سرمایه موفق شد -وی بدین‌سان با تلفیق اندام‌وار امپریالیسم با تئوری ماتریالیسم تاریخی، به «تئوری فروپاشی سرمایه‌داری»، شالوده‌ی اقتصادی مشخصی بخشید. لیکن به

---

[1] -Rudolf Hilferding

رودلف هیلفردینگ (۱۰ آگوست ۱۸۷۷ تا ۱۱ فوریه ۱۹۴۲)، زاده‌ی وین، اقتصاددان مارکسیست آلمانی و عضو جناح مرکز حزب سوسیال دموکرات آلمان، که پس از انشعاب ۱۹۱۸، در این حزب، به همراه هوگو هازه، برنشتاین و کائوتسکی، حزب سوسیال دموکرات مستقل را پایه نهادند. وی در نوشته‌های خود نقدهای اقتصاددان راست اتریشی، اوژن بوهم باورک را به مارکس، را به خوبی پاسخ داد. هیلفردینگ در سال‌های ۱۹۲۳ ونیز ۱۹۲۹-۱۹۲۸ به وزارت دارایی آلمان در دوره‌ی جمهوری وایمار، رسید.

شهرت هیلفردینگ به دلیل انتشار کتاب «سرمایه مالی» است که آن را در دسامبر ۱۹۰۹ منتشر کرد. وی در این کتاب می‌کوشد، همان‌طور که خود در مقدمه ذکر می‌کند، جنبه‌های اقتصادیِ تازه‌ترین پیش‌رفت‌های سرمایه‌داری را «به طور علمی درک کند، یعنی این پدیده‌ها را در نظام تئوریک اقتصاد سیاسی کلاسیک بگنجاند.» (مارکسیسم و فلسفه، کارل کرش، ترجمه مجید وارسته، ص ۶۶) کار هیلفردینگ این مزیت را داشت که از یک سو نشان می‌داد امپریالیسم ادامه‌ی اجتناب‌ناپذیر رشد سرمایه‌داری در دوره‌ی پس از تجارت و رقابت آزاد است و از سوی دیگر برای نخستین بار، در قالب یک نظریه‌ی منسجم، سرمایه‌ی نوپدید مالی را تعریف و آثار سلطه و عمل‌کرد آن را در عصر انحصارها، مورد بررسی قرار داد. لیکن خط‌مشی سازش‌کارانه‌ای که در پیش گرفته بود، موجب شد دست‌آوردهای نظری او هم تابع اهداف توجیهی قرار گیرد و آن را عملاً از رسیدن به آن‌چه در توان بالقوه‌ی آن بود، بازدارد. او مدعی شد با پیدایش انحصارات، سرمایه‌ی مالی این امکان را یافته است که به صورت سازمان‌یافته درآید و بر بحران‌ها غلبه کند و همراه کائوتسکی اعلام کرد که اکنون سرمایه‌داران کشورهای مختلف می‌توانند با انعقاد موافقت‌نامه‌هایی در میان خود، به تضادها و رقابت‌های گذشته و جنگ‌هایی که بین انان درمی‌گیرد، خاتمه دهند. دو جنگ جهانی، صحت این‌گونه ادّعاها را درهم‌کوفت. لنین در کتاب«امپریالیسم، به مثابه آخرین مرحله‌ی رشد سرمایه‌داری» نقدهای برّنده‌ای از این مواضع و نوع تحلیلشان ارایه داده است. (مانیفست ضد سرمایه‌داری، الکس کالینیکوس، ترجمه ناصر زرافشان، ص ۹۰و ۹۱). رودلف هیلفردینگ در سال ۱۹۴۲، در پاریس، توسط گشتاپو به قتل رسید.

هیچ‌وجه تصادفی نبود که در اگوست ۱۹۱۴ و مدت‌ها پس از آن، لنین در نگرش خود به جنگ جهانی کاملاً یکّه و تنها بود. تبیین روانشناختی و اخلاقی آن نیز بر اساس این استدلال که شاید بسیاری دیگر که قبلاً ارزیابی همان‌قدر درست از امپریالیسم ارایه داده اما اکنون به دلیل بزدلی دست‌خوش تردید شده بودند، چیز بیش‌تری به دست نمی‌دهد. برعکس: نگرش‌های متفاوت جریان‌های گوناگون سوسیالیستی در ۱۹۱۴ از تبعات مستقیم و منطقی مواضع تئوریکی، تاکتیکی و سایر مواضعشان تا آن زمان بود.

مفهوم لنینیستی امپریالیسم در تناقضی ظاهری، هم دست‌آورد تئوریک مهمی است و هم به لحاظ یک تئوری اقتصادی، کمتر چیزی دارد که به راستی جدید باشد. این مفهوم تا حدی مبتنی بر آرای هیلفردینگ است و به عنوان علم محض اقتصاد اصلاً قابل قیاس با ژرفا و گستره‌ی کار تحسین‌انگیز رزا لوکزامبورگ، در بسط تئوری بازتولید سرمایه‌داری مارکس نیست. **برتری لنین ـ این دست‌آوردِ تئوریکِ بی‌مثالی است ـ در مفصل‌بندی انضمامی تئوری اقتصادی امپریالیسم با همه‌ی مسایل سیاسی دوران حاضر نهفته است،** و بدین‌طریق علمِ اقتصادِ مرحله‌ی جدید را به دستورالعملی برای همه‌ی اقدامات مشخص در بزن‌گاه تعیین‌کننده‌ی آتی تبدیل می‌کند. برای مثال به همین سبب است که طی جنگ، وی برخی از دیدگاه‌های مافوق چپ کمونیست‌های لهستان را به عنوان «اکونومیسم امپریالیسم[1]» مردود دانست و به همین سبب است که مبارزه‌ی وی با مفهوم «مافوق [اولترا] امپریالیسم[2]» کائوتسکی ـ که بیان‌گر امید به ایجاد یک بنیاد صلح بین‌المللی بود که در مقابل آن جنگ جهانی جریانی «تصادفی» و نه حتی درست به شمار می‌رفت ـ با طرح این اتهام که کائوتسکی اقتصاد امپریالیسم را از سیاست آن جدا می‌کند، به اوج رسید. حقیقت این است که تئوری امپریالیسم که رزا لوکزامبورگ (و نیز پانه‌کوک[3] و سایرین در جناح چپ) آن را تدارک دید، مبتلا به اکونومیسم در معنای محدود و واقعی این کلمه نیست. همه‌ی آنان ـ به ویژه رزا لوکزامبورگ ـ صرفاً بر آن لحظه‌ای در اقتصاد امپریالیسم تأکید می‌ورزند که تحوّل به سمت سیاست ضروری است. با این حال این نقطه‌ی اتّصال به امری انضمامی تبدیل نمی‌شود. رزا لوکزامبورگ به صورتی بی‌مانند ثابت می‌کند که چگونه در نتیجه‌ی فرآیند انباشت، گذار امپریالیسم به عنوان دوره‌ی مبارزه برای دست‌یابی به مفرهای استعماری، مواد خام و صدور سرمایه اجتناب‌ناپذیر می‌شود؛ چگونه این دوران ـ آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری ـ ناگزیر دوران جنگ‌های جهانی است. اما

---

[1]- لنین با این اصطلاح، میان آن تئوری امپریالیسم ـ که به ویژه رزا لوکزامبورگ آن را تشریح کرده بود ـ که فروپاشی‌اش منوط به عوامل صرفاً اقتصادی و عینی شده بود و کانون آن کشورهای امپریالیستی بود، و این تئوری ـ که باز از باورهای ضمنی رزا لوکزامبورگ به شمار می‌رفت ـ که کشورهای تحت یوغ امپریالیستی، پس از استقلال در قلب ممالک امپریالیستی، به صورت خودبه‌خودی رهایی خواهند یافت، پیوندی برقرار کرد. (بنگرید به مقاله‌ی لنین با نام «کاریکاتوری از مارکسیسم ـ اکونومیسمِ امپریالیستی، ۱۹۱۶» (*)

[2]- تئوری کائوتسکی، با عنوان «فرا [اولترا] امپریالیسم، به استناد عبارات خود کائوتسکی، مبتنی براین پیش‌بینی بود : «استثمار مشترک جهان به دست سرمایه‌ی مالیِ متحد در سطح بین‌المللی، به جای رقابت‌های متقابل سرمایه‌های مالی ممالک ...» لنین این گفته را نقل و در فصل ۹ از کتاب «امپریالیسم به مثابه آخرین مرحله‌ی رشد سرمایه‌داری» نقدی به موضع کائوتکس نوشت. (*)

[3] -Anton Pannekoek

آنتون پانه‌کوک (۱۹۶۰-۱۸۷۳) که از اهالی هلند بود که هم در احزاب سوسیال دموکرات آلمان و هلند، در دوران یش از جنگ اول، فعالیت داشت. و ی سرانجام به حزب کمونیست کارگران آلمان (KAP) پیوست و بعدها از رهبران حزب کمونیست هلند شد.

وی در انجام دادن آن صرفاً **تئوری دوران به طورکلی** ـتئوری فراگیر امپریالیستی مدرنـ را پایه‌گذاری می‌کند. او نیز درگذار از این تئوری به سوی مقتضیات انضمامی روز عاجز است: بر قرار کردن تداومی اجتناب‌ناپذیر برای پیوند دادن «انباشت سرمایه» با مجاری انضمامی «یونیوس بروشور» غیر ممکن می‌ماند[1]. وی ارزیابی درستِ تئوریک خود را از دوران به طور کلی، در تشخیص آشکار آن نیروهای خاصِ در حرکت، عینیت نمی‌بخشد، نیروهایی که ارزیابی و بهره‌برداری از آن‌ها به شیوه‌ی انقلابی، جزو وظایفِ عملیِ تئوری مارکسیستی است.

باری، برتریِ لنین را این‌جا به هیچ وجه نمی‌توان با اشاره کلیشه‌ای به نبوغ سیاسی یا ابتکار عملی توضیح داد. **برتری وی بسیار بالاتر از این حرف‌ها و یک برتری محض تئوریک در ارزیابی تمامیّت فرآیند است.** چون لنین در سراسر حیات خود همه‌ی تصمیمات عملی‌اش، محصول عقلانی و منطقی دیدگاه تئوریک‌اش بود. این‌که اصل بنیادی این دیدگاه که نیاز به تحلیل مشخص از شرایط مشخص است، مسأله را به عرصه‌ی «رئال پالتیک» می‌کشد، صرفاً دیدگاه کسانی است که دیالکتیکی نمی‌اندیشند. از نظر مارکسیست‌ها تحلیل مشخص از شرایط مشخص تناقضی با تئوری محض ندارد؛ برعکس نقطه‌ی فرازین هر تئوریِ اصیل و اوج کمال آن مرحله‌ای است که این تئوری پا به عرصه‌ی عمل می‌نهد.

شالوده‌ی این برتری تئوریک این است که بینش لنین در میان همه‌ی پیروان مارکس دست‌خوش کم‌ترین انحراف ناشی از مقولات بت‌واره‌ی(فتیشیستیِ) محیط سرمایه‌داری بود. چون برتری قطعی اقتصاد مارکسیستی نسبت به همه‌ی پیشینیان و جانشینانش، در توان روش‌شناختی آن، حتی برای تفسیر بغرنج‌ترین مسایل است که علی‌الظاهر باید با ناب‌ترین مقولات اقتصادی (و بنابراین با ناب‌ترین مقولات بت‌واره) به چنان شیوه‌ای بررسی شود که پسِ پشت این مقولات، تکاملِ طبقاتی که مقولات مذکور، موجودیّت اجتماعی آن را بیان می‌کند، قابل رویت گردد. (برای مثال تفاوت میان مفهوم سرمایه‌ی ثابت و متغیر را از دیدگاه مارکس، با تقسیم‌بندی کلاسیک سرمایه‌ی ثابت و در گردش مقایسه کنید. تنها براساس این تمایز بود که ساختار طبقاتی جامعه‌ی بورژوایی به روشنی برملا شد. قبلاً تفسیر مارکسیستیِ ارزش اضافی، قشربندی طبقاتی میان بورژوازی و پرولتاریا را افشا کرده بود. اضافه شدنِ مفهوم سرمایه‌ی ثابت، چگونگی پیوند پویای این رابطه را با توسعه‌ی جامعه در کل نشان داد و در عین حال مبارزه‌ی گروه‌های ذی‌نفع گوناگون سرمایه‌داری برای تقسیم ارزش اضافی را عریان کرد.)

تئوری امپریالیسم لنین بر خلاف تئوری رزا لوکزامبورگ، بیش‌تر تئوری نیروهای طبقاتی مشخصی است که به وسیله‌ی امپریالیسم رها شده و درون آن در کارند، تا تئوری ضروری باروری و محدودیت‌های اقتصادی‌اش. [تئوری لنین] تئوری شرایط انضمامی جهان مخلوق امپریالیسم، است. وقتی لنین جوهر سرمایه‌داری انحصاری را مطالعه می‌کند، آن‌چه نظرش را عمدتاً جلب می‌کند همین شرایط

---

[1]- «انباشت سرمایه» (۱۹۱۳) از آثار تئوریک اصلی لوکزامبورگ و Junius brochure (۱۹۱۶) از آثار بسیار مهم و جدلی رزا لوکزامبورگ است که در دوران جنگ و در زندان نوشته شد.

انضمامی جهان و صف‌بندی طبقاتی ناشی از آن است: جهان چگونه عملاً به دست قدرت‌های استعماری، تقسیم شده است؛ تمرکزیابیِ سرمایه چگونه بر تحوّلات درون قشربندی طبقاتی بورژوازی و پرولتاریا تأثیر می‌گذارد؟ (ظهور حقوق‌بگیران صرفاً انگلی، اشرافیت کارگری)؛ و مهم‌تر از همه، خود توسعه‌ی سرمایه‌داری انحصاری چگونه به دلیل شتابِ متفاوت آن در کشورهای مختلف، توزیع صلح‌آمیز موقت «حوزه‌های منافع» و سایر سازش‌ها را بی‌اعتبار می‌کند و آن را به سوی ستیزهایی سوق می‌دهد که تنها می‌تواند با توسل به زور ـیعنی به وسیله‌ی جنگـ فیصله یابد.

از آن‌جا که جوهر امپریالیسم، سرمایه‌داری انحصاری است و جنگ‌اش توسعه و جلوه‌ی اجتناب‌ناپذیر سیر آن به سوی تمرکزیابیِ باز هم شگرف‌تر و به سوی انحصار مطلق است، رابطه‌ی گروه‌های اجتماعی داخل جامعه‌ی سرمایه‌داری با جنگ با وضوح بسیار پدیدار می‌شود. این ایده‌ی مورد ـنظر کائوتسکیـ که بخش‌هایی از بورژوازی را که در امپریالیسم منافع مستقیمی ندارد و حتی توسط امپریالیسم مغبون شده‌اند، می‌توان علیه آن بسیج کرد، نشان می‌دهد که چیزی جز خودفریبیِ ساده‌لوحانه، نیست. **توسعه‌ی انحصاری، کل بورژوازی را به هم‌راه خود می‌برد**. علاوه بر آن، نه تنها در خرده‌بورژوازی ذاتاً متزلزل، بل‌که حتی (هر چند موقتاً) در میان بخش‌هایی از پرولتاریا، [امپریالیسم] حامیانی پیدا می‌کند. اما چنان‌چه افراد بزدل چنین بیندیشند که پرولتاریای انقلابی به دلیل طرد مطلق امپریالیسم، دست‌خوش انزوای اجتماعی می‌شود، اشتباه می‌کنند. توسعه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری، هم‌واره گسیخته و هم‌واره متضاد بوده است. سرمایه‌داری انحصاری، برای نخستین بار در تاریخ یک اقتصاد واقعی جهانی می‌آفریند. حاصلش این است که جنگ، جنگ امپریالیستی، نخستین جنگ جهانی به معنای دقیق کلمه است. این امر پیش از هر چیز، بدین معناست که برای اولین بار در تاریخ، ملت‌های تحت ستم و استثمار سرمایه‌داری دیگر دست به جنگ‌های پراکنده علیه ستم‌کاران نمی‌زنند، بل‌که سر تا پا وارد ورطه‌ی جنگ جهانی می‌شوند. استثمار سرمایه‌داری در شکل پیش‌رفته‌اش، دیگر صرفاً از خلق‌های مستعمرات بهره‌کشی جنایت‌کارانه، چون دوران آغازین نمی‌کند؛ بل‌که هم‌زمان کل ساختار اجتماعی‌شان را متحوّل کرده و آنان را به داخل نظام سرمایه‌داری می‌کشد. طبیعتاً این روند صرفاً در جریان جست‌جوی راه‌های استثمار عظیم‌تر (صدور سرمایه و غیره) روی می‌دهد؛ و استقرار مبانی توسعه بورژوازی بومی در مستعمرات نتیجه‌ی آن است ـکه طبعاً دل‌خواه امپریالیسم نیست- و یکی از پی‌آمدهای ایدئولوژیک ناگزیرش آغاز مبارزه در راه استقلال ملی است. کل این فرآیند بیش از پیش تشدید می‌شود، چون جنگ امپریالیستی همه‌ی منابع موجود انسانی را در کشورهای امپریالیستی بسیج می‌کند و در عین حال هم‌زمان پای مردم مستعمرات را فعالانه به میدان جنگ می‌کشد و توسعه‌ی صنایع آن‌ها را تسریع می‌کند ـبه عبارت دیگر، به فرآیند مبارزه‌ی ملّی، چه به لحاظ اقتصادی و چه ایدئولوژیک، شتاب می‌بخشد.

اما موضع خلق‌های مستعمرات، صرفاً شکل افراطی رابطه‌ی سرمایه‌داری انحصاری و کسانی است که معمولاً تحت استثمار آن‌اند. گذار تاریخی از یک دوران به دورانِ دیگر، هرگز گذاری مکانیکی نیست: یک شیوه‌ی به

خصوص تولید صرفاً آن زمان شروع به پیدایش و ایفای نقش تاریخی نمی‌کند که شیوه‌ی پیش از آن، همه جا تحوّلات اجتماعی متناسب خود را تکمیل و به پایان برده است. شیوه‌های تولید و صورت‌بندی‌های اجتماعی و قشربندی طبقاتیِ متناظر، با آن‌که جای‌گزین یکدیگر می‌شوند، در واقع بیش‌تر به صورت نیروهای متقاطع و ستیزنده در عرصه‌ی تاریخ پدیدار می‌شوند. بدین‌طریق تحوّلاتی که گویی در انتزاع بی‌تغییرند (مثل گذار فئودالیسم به سرمایه‌داری)، به دلیل آن‌که در محیط تاریخی کاملاً تغییریافته‌ای روی می‌دهند، رابطه‌ی سراسر متفاوتی با کلیّت اجتماعی‌ـتاریخی و همین‌طور به نوبه‌ی خود کارکرد و دلالت‌گری کاملاً جدیدی پیدا می‌کنند.

سرمایه‌داری نوپا، نقش مهمی در شکل‌بندی ملل اروپا ایفا کرد. سرمایه‌داری نوپا، پس از مبارزات شگرف انقلابی و هرج و مرج، حکومت‌های فئودالیِ قرون وسطایی کوچک را در بخش‌هایی از اروپا که سرمایه‌داری توسعه یافته بود، به ملل بزرگی متحوّل کرد. جنبش‌های وحدت آلمان و ایتالیا، آخرین جنبش‌ها در میان این مبارزات عینی انقلابی بود. اما اگر در این دُوَل جدید، سرمایه‌داری به سرمایه‌داری انحصاری امپریالیستی تبدیل شده است، حتی اگر در برخی از کشورهای عقب‌مانده‌تر (روسیه و ژاپن) نیز چنین شکل‌هایی نمایان می‌شود، این همه بدین معنا نیست که سرمایه‌داری چون عاملی ملت‌ساز، در سراسر بقیه‌ی جهان، دیگر اهمیت خود را از دست داده است. برعکس، توسعه‌ی مداوم سرمایه‌داری در میان همه‌ی مللِ تاکنون غیر تاریخی اروپا جنبش‌های ملی آفریده است. تفاوت این‌جاست که «مبارزات آن‌ها برای رهایی ملّی، اکنون دیگر صرفاً مبارزاتی علیه فئودالیسم و استبداد فئودالیِ خودشان نیست ـبه عبارت دیگر صرفاً تلویحاً ترقی‌خواهانه استـ چون آنان وادار به ورود به عرصه‌ی رقابت امپریالیستی قدرت‌های جهانی می‌شوند. بنابراین اهمیّت تاریخی آن‌ها و ارزیابی آن‌ها منوط به نقش انضمامی‌شان در این کلیّت انضمامی است.

مارکس، قبلاً به وضوح اهمیت این مسأله را دریافته بود. در روزگارِ وی، این مسأله یقیناً یک مسأله‌ی عمدتاً انگلیسی بود. مسأله‌ی رابطه‌ی انگلستان با ایرلند. و مارکس با تأکید بسیار گفت که «صَرفِ نظر از مسایل عدالت بین‌المللی، پیش‌شرط رهایی طبقه‌ی کارگر انگلستان، تبدیل وحدت تحمیلی کنون ـبه عبارت دیگر، بردگیِـ ایرلند، در صورت امکان به اتحادی برابر و آزاد و در صورت لزوم، به جدایی کامل است.» زیرا وی به وضوح دیده بود که استثمار ایرلند از یک سو دژ مهم سرمایه‌داری انگلستان است که قبلاً ـمخصوصاً در آن زمانـ خصلتی انحصاری داشت و از سوی دیگر نگرش مبهم طبقه‌ی کارگر انگلستان به این موضوع موجب تفرقه‌ی ستم‌دیدگان است و به جای مبارزه‌ی متحد استثمارشدگان علیه استثمارگرانِ مشترکشان، به تحریک مبارزه‌ی متحد استثمارشدگان علیه استثمارشدگان می‌انجامد و بنابراین فقط مبارزه برای رهایی ملی ایرلند می‌تواند جبهه‌ی واقعاً نیرومندی در مبارزه‌ی پرولتاریای انگلستان علیه بورژوازی کشورش بی‌آفریند.

این فرایافتِ مارکس، نه تنها در جنبش کارگریِ معاصر انگلستان بازتابی نیافت، بل‌که هم در تئوری و هم عمل بین‌الملل دوم نیز معطّل ماند. این‌جا نیز بر عهده‌ی لنین بود که حیات تازه‌ای به این تئوری بدهد ـحیاتی فعّال‌تر و انضمامی‌تر از آن‌چه حتی خود مارکس بدان بخشیده بود. چون از آن‌جا که واقعیتی جهانی بود، به موضوع باب روز تبدیل شده بود و لنین نیز دیگر نه صورتی تئوریک بل‌که کاملاً عملی بدان بخشید. زیرا در این

زمینه باید بر همه کس معلوم باشد که مساله‌ای که این‌جا در همه‌ی ابعادش پیشاروی ماست ـشورش همه‌ی ستم‌دیدگان و نه فقط کارگران در سطحی جهان‌گیرـ همان مساله‌ای است که لنین هم‌واره مصرّانه در مقابل نارودنیک‌ها[1]، مارکسیست‌های قانونی[2] و اکونومیست‌ها[3] اعلام کرده بود که هسته‌ی مسأله‌ی ارضی روسیه را تشکیل می‌دهد. نکته‌ی قاطع مورد بحث همان است که رزا لوکزامبورگ آن را بازار خارجی سرمایه‌داری می‌نامد، صرفِ نظر از این‌که در داخل یا خارج از مرزهای ملی قرار داشته باشد. از یک سو، بسط سرمایه‌داری بدون آن نمی‌تواند وجود داشته باشد؛ از سوی دیگر، کارکرد اجتماعی‌اش در ارتباط با این بازار، معطوف به درهم شکستن ساختار اولیه‌اش برای تبدیل آن به ساختاری سرمایه‌داری و متحوّل کردن آن به بازاری داخلی است، تا این‌که به نوبه‌ی خود گرایش‌های مستقل خود را برانگیزاند. پس این‌جا نیز این رابطه، دیالکتیکی است، اما رزا لوکزامبورگ در این افق درست و گسترده‌ی تاریخی، مسیر خود را به سوی راه حل مشخصِ مسایل مشخص برخاسته از جنگ جهانی نیافت، بل‌که در افقی تاریخی باقی ماند ـخصلت‌یابی دقیق و گسترده‌ی کل دوران، اما صرفاً در سطح کلی. برداشتن گام از تئوری به عمل بر عهده‌ی لنین بود؛ گامی که هم‌زمان ـو این نکته نباید هرگز فراموش شودـ پیش‌رفتی تئوریک بود. **چون گامی بود از امر مجرّد به امر انضمامی و مشخّص.**

این گذار به امر انضمامی از ارزیابی درست مجرّدِ واقعیتِ تاریخیِ بالفعل و بر شالوده‌ی خصلت عام انقلابی اثبات شده‌ی کلِّ دوران امپریالیستی، به مسأله‌ی خصلت انقلاب منتهی گردید. یکی از بزرگ‌ترین دست‌آوردهای مارکس تمیز آشکار انقلاب بورژوایی وپرولتاریایی از یکدیگر بود. این تمایز با توجه به خودفریبی‌های خام

---

[1]- نارودنیک‌ها، یا همان خلق‌گرایان، که در سال ۱۸۷۶، سازمان «زمین و آزادی» را بنیان نهادند. هدف آن‌ها همانا برانگیختن توده‌های دهقانان روسیه به پیکار با رژیم تزاری روسیه بود و به نوعی سوسیالیسم دهقانی، بدون گذر از مرحله‌ی سرمایه‌داری، باور داشتند. آن‌ها متأثر از افکار کسانی چون هرتسن، چرنیشفسکی، باکونین، نچایف و... بودند. مشی مبارزه‌ی آن‌ها بر ترور شخصیت‌های تزاری بنا شده بود که لنین و تروتسکی و ... به شدت این خط مشی و برنامه‌ی آن‌ها را نقد کرده‌اند و آن‌ها را دموکرات‌های خرده بورژوا ارزیابی نموده‌اند. در سال ۱۸۷۹، سازمان «زمین و آزادی» به دو سازمان «اراده‌ی خلق» و «بازگشت سیاه (نوسازی گذشته)» منشعب شد که دومی تحت رهبری پلخانف و آکسلرود و ورازاسولیچ، دویچ و ... بود که بعدها اغلبشان به مارکسیسم گرویدند و از ناقدین سرسخت سازمان «اراده‌ی خلق»، مشی و برنامه‌ی سیاسی‌شان شدند. سازمان اراده‌ی خلق پس از هفت بار ترور ناموفق تزار الکساندر دوم، بالاخره توانست در سال ۱۸۸۱، او را به قتل برساند. «اوخرانا» یا «سازمان حفاظت از نظم و امنیت» روسیه در پاسخ به این ترور، توسط الکساندر سوم در سال ۱۸۸۱، پایه‌گذاری شد.

[2] -Legal Marxists

تفسیری دانشگاهی از مارکسیسم که به دست استرووه، بردیایف، بولگاکف، بارونوفسکی و ... پرورش یافت و بیشترین تأثیر خود را در روسیه، در دوره‌ی ۱۸۹۴ تا ۱۹۰۱، به جا گذاشت. مارکسیسم قانونی به ویژه بر نقش پیش‌رو سرمایه‌داری و اهمیت مدرن‌کننده و غربی‌کننده‌ی آن برای روسیه‌ی معاصر، تأکید داشت. مارکسیسم قانونی، توجه اندکی به مارکسیسم به منزله تئوری بسیج‌کننده طبقه‌ی کارگر داشت و کلاً از درگیری فعال در سازمان‌های چپ روسیه پرهیز داشت. این نحله، به شدت تحت نقد لنین و پلخانف قرار گرفتند. بیشتر آن‌ها یا با چرخش به سمت نئوکانتیسم، فیلسوفان دینی شدند و یا به فعالین لیبرال تبدیل شدند. (فرهنگ‌نامه‌ی اندیشه‌ی مارکسیستی، تام باتامور، رالف میلی‌بند، وی. جی. کیرنن، علی اکبر معصوم‌بیگی، ص ۶۶۳).

[3] -Economism

روندی فرصت‌طلبانه در میان سوسیال دموکرات‌های روس، در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم. برنامه‌ی سیاسی آن، تشویق مبارزه‌ی اقتصادی برای کارگران و مبارزه‌ی سیاسی برای لیبرال‌ها بود. ارگان آن‌ها رابوچه میسل (فکر کارگر) و رهبرانشان بروکوپوویچ و مارتینوف و ... بودند. لنین در کتاب «چه باید کرد» مواضع آن‌ها را با حدتی هر چه تمام‌تر درهم کوفت.

در حالتی کلی‌تر، در ادبیات مارکسیستی، هر نوع نظریه و تحلیلی که به گونه‌ای متافیزیکی، اولویتی الاهیاتی به اقتصاد دهد را اکونومیسم نامند.

معاصرانش از بیش‌ترین اهمیّت عملی و تاکتیکی برخوردار بود، چرا که تنها ابزار روش‌شناختی، برای تشخیص ارکان انقلابی راستین پرولتاریایی در جنبش‌های انقلابی عام زمان بود. اما در مارکسیسم عامیانه این وجه تمیز در جدایی مکانیکی منجمد شده است. از نظر فرصت‌طلبان، پی‌آمد عملی این جدایی، تعمیم طرح‌واره‌ی این نگرش درست تجربی است که در عمل همه‌ی انقلاب‌های مدرن به صورت انقلاب بورژوایی آغاز می‌شوند، هر چند اقدامات یا درخواست‌های پرولتاریایی بسیاری از درون آن برخیزد. فرصت‌طلبان ار این‌جا نتیجه می‌گیرند که انقلاب صرفاً انقلابی بورژوایی است و وظیفه‌ی پرولتاریا حمایت از این انقلاب است. حاصل این جدایی انقلاب بورژوایی از انقلاب پرولتاریایی، ردّ اهداف طبقاتی انقلابی به دست خود پرولتاریاست.

اما تحلیل رادیکال جناح چپ، که به راحتی فریب مغلطه‌ی مکانیستی این تئوری را نمی‌خورد و از خصلت انقلابی پرولتاریایی عصر آگاه است، در عوض در معرض خطری مشابهِ تفسیر مکانیستی است. هر چند می‌داند که در عصر امپریالیسم، نقش انقلابی جهان‌گیرِ بورژوازی به پایان رسیده است، باز هم برمبنای جدایی مکانیستی انقلاب بورژوایی و پرولتاریایی، نتیجه می‌گیرد که ما اکنون، سرانجام وارد عصر انقلاب خالص پرولتاریایی شده‌ایم. پی‌آمد عملی خطر آفرین این نگرش این است که همه‌ی گرایش‌ها به سوی زوال و تجزیه‌ای که ضرورتاً تحت نظام امپریالیسم پدید می‌آیند (مسایل ارضی، استعماری، ملّی و غیره)، و در بافت انقلاب پرولتاریایی عینیت انقلابی دارند، از دیده نهان مانده و یا حتی مورد تحقیر و بی‌اعتنایی قرار می‌گیرند. این نظریه‌پردازان انقلاب ناب پرولتاریایی موثرترین و مهم‌ترین متحدان خود را طرد می‌کنند؛ آنان دقیقاً از همان فضای انقلابی‌ای که انقلاب پرولتاریایی را نویدبخش می‌کند، غافل‌اند و در خلاء چنین آرزو می‌کنند و چنین می‌اندیشند که در تدارک انقلاب پرولتاریایی ناب‌اند. لنین می‌گوید: **«هر کس در آرزوی انقلاب اجتماعی ناب است، هرگز آن را به عمر خود نخواهند دید. چنین کسی بدون درک معنای انقلاب، درباره‌ی آن لفاظی می‌کند.»**

چون انقلاب واقعی، تحوّل دیالکتیکی انقلاب بورژوایی به انقلاب پرولتاریایی است. این واقعیت انکارناپذیر تاریخی که طبقه‌ای که انقلابات کبیر بورژوایی را در گذشته رهبری کردند و یا در آن ذی‌نفع بودند، عیناً ضد انقلابی می‌شوند، بدین معنا نیست که آن مسایل عینی که انقلاب بر محور آن می‌چرخید، راهِ‌حل‌های اجتماعی‌اش را یافته باشد و باز بدین معنا نیست که آن اقشار اجتماعی که دارای منافع حیاتی در حل انقلابی این مسایل بودند، راضی شده‌اند. برعکس، روی آوردن بورژوازی به ضد انقلاب نه تنها نشانه‌ی خصومت با پرولتاریاست، بل‌که در عین حال نشانه‌ی طرد سنن انقلابی خودش است. بورژوازی میراث گذشته‌ی انقلابی‌اش را به پرولتاریا واگذار می‌کند، از این پس پرولتاریا تنها طبقه‌ایست که می‌تواند انقلاب بورژوایی را به سرانجام منطقی آن برساند. به عبارت دیگر، درخواست‌های معتبر بازمانده از انقلاب بورژوایی، فقط در چارچوب انقلاب پرولتاریایی قابل تحقق است و تحقق پی‌گیر این خواست‌ها، ضرورتاً به انقلاب پرولتاریایی منتهی می‌شود. بدین‌سان، انقلاب پرولتاریایی اکنون در آن واحد تحقق انقلاب بورژوایی و جانشین آن محسوب می‌شود.

شناخت درست این وضعیت، افق عظیمی از فرصت‌ها و امکانات انقلاب پرولتاریایی را فرا راهشان می‌گشاید. اما درعین حال با درخواست‌های عمیقی از پرولتاریای انقلابی و حزب پیش‌تازش هم‌راه است. چون پرولتاریا برای دست‌یابی به این گذار دیالکتیکی نه تنها باید بینش درستی از بافت واقعی داشته باشد، بل‌که در عمل باید بر تمام گرایش‌ها و عادات فکری خرده‌بورژوایی (برای نمونه، تعصّب ملی) که در گذشته مانع از چنین بینشی شده است، فایق آید. **پرولتاریا برای فایق آمدن بر محدودیت‌های خود باید تا سطح رهبری همه‌ی ستم‌دیدگان ارتقا یابد**. مبارزه‌ی ملل ستم‌دیده در راه استقلال ملی، مسئولیتی توأم با عظیم‌ترین خودآموزی است، هم برای پرولتاریای ملت ستم‌گر که از طریق نبرد در راه استقلال ملی کامل سایر مردمان بر ناسیونالیسم خویش فایق می‌آید و هم برای پرولتاریای ملت ستم‌دیده که به نوبه‌ی خود با ارتقا به سطح شعاری همانند شعارِ هم‌بستگیِ بین‌المللیِ پرولتاریایی، از ناسیونالیسم خود فراتر می‌رود. چون همان‌طور که لنین می‌گوید: «پرولتاریا در راه سوسیالیسم و علیه ضعف‌های خود مبارزه می‌کند». مبارزه در راه انقلاب، بهره‌برداری از فرصت‌های عینی در وضعیت جهانی، و مبارزه‌ی درونی در راه بلوغ آگاهی طبقاتی انقلابی‌اش، عناصر گریزناپذیر یک فرآیند دیالکتیکیِ واحد است.

بنابراین جنگ امپریالیستی، مشروط به آن که پرولتاریا مبارزه‌ی انقلابی علیه بورژوازی را در پیش گیرد، متحدانی برایش می‌آفریند.اما اگر از موقعیّت خود و از وظایف رویارویش غافل بماند، در آن صورت جنگ، پرولتاریا را در پیِ بورژوازی، وادار به خودکشیِ فاجعه‌بار می‌کند. جنگ امپریالیستی وضعیتی جهانی می‌آفریند که پرولتاریا در آن می‌تواند رهبر واقعی همه‌ی ستم‌دیدگان و استثمارشدگان باشد و مبارزه‌اش در راه رهایی، می‌تواند به علامت و تابلوی راهنماییِ رهایی همگان از زیر یوغ سرمایه‌داری شود. اما در عین حال، وضعیتی جهانی می‌آفریند که میلیون‌ها و میلیون‌ها نفر از پرولترها در آن، برای تقویت و گسترش انحصار استثمارگرانشان، باید با ناب‌ترین نوع سبعیت کمر به قتل هم ببندند. این که سرنوشت پرولتاریا کدام یک از این راه‌هاست، بستگی به بینش وی از وضعیت تاریخی خود دارد ـ یعنی وابسته به آگاهی طبقاتی اوست. چون «انسان‌ها تاریخ خود را می‌سازند»، هر چند «نه در شرایط انتخابی خودشان، بل‌که در شرایطی که مستقیماً رویاروی آن‌ها است، و از گذشته بدانان منتقل شده است». بنابراین مسأله بر سر این نیست که آیا پرولتاریا مبارزه خواهد کرد یا نه، بل‌که بر سر این است که این مبارزه به نفع چه کسی باید باشد: به نفع خودش یا به نفع بورژوازی. **مسال‌های که تاریخ رویاروی پرولتاریا قرار می‌دهد این نیست که جنگ را انتخاب کند یا صلح را، بل‌که این است که جنگ امپریالیستی را انتخاب کند یا جنگ علیه این جنگ را: جنگ داخلی را.**

ضرورت جنگ داخلی برای دفاع پرولتاریا در مقابل جنگ امپریالیستی، همانند همه‌ی شکل‌های پرولتاریایی مبارزه، ریشه در شرایط مبارزه‌ای دارد که توسعه‌ی تولید سرمایه‌داری در جامعه‌ی بورژوایی آن را تحمیل کرده است. فعالیت و فراست تئوریکِ درستِ حزب، صرفاً به پرولتاریا قدرت مقاومت یا حمله می‌دهد که به دلیل

صف‌بندیهای طبقاتی موجود، عیناً از آن برخوردار است؛ اما به دلیل ناپختگیِ تئوریک یا تشکیلاتی، قادر نیست به سطح امکانات پیشارویِ خود فراخیزد. بدین‌سان حتی پیش از جنگ، اعتصاب توده‌ای، واکنش خودانگیخته‌ی پرولتاریا به مرحله‌ی امپریالیستی سرمایه‌داری محسوب می‌شد و نقطه‌ی اتّصال این دو (که جناح راست و مرکز در بین‌الملل دوم تلاش زیادی برای لاپوشانی آن کردند)، به تدریج تبدیل به خصیصه‌ی تئوریک مشترک جناح رادیکال شد.

اما این‌جا نیز لنین حتی پیش از ۱۹۰۵، در تشخیص این که اعتصاب توده‌ای سلاح ناکافی مبارزه‌ی قاطع است، تنها بود. لنین با ارزیابیِ قیام مسکو، علی‌رغم شکست آن، به عنوان مرحله‌ای حیاتی در مبارزه، و با تلاش برای تحکیم ارکان مشخص آن و بر خلاف این اندیشه‌ی پلخانوف که «نمی‌بایست دست به اسلحه برد»، تاکتیک‌های ضروری پرولتاریا در جنگ جهانی را در [سطح] تئوری، پایه‌گذاری کرد. زیرا مرحله‌ی امپریالیستی سرمایه‌داری به ویژه اوج آن در جنگ جهانی، نشان می‌دهد که سرمایه‌داری زمانی وارد مرحله‌ی بحرانی شده است که [گویا] موجودیتّش در تعادل است. بورژوازی با غریزه‌ی درست یک طبقه‌ی حاکمِ معمول و با آگاهی از این که شالوده‌ی واقعیِ اجتماعیِ اقتدارش، با رشد گسترده‌ی حاکمیت و افزایش دستگاه قدرتش تنگ‌تر می‌شود، تلاش بسیار نیرومندی به عمل می‌آورد تا هم این شالوده را (با کشاندن طبقه‌ی متوسط به دنبال خود و فاسد کردن اشرافیت کارگری و غیره) بگستراند و هم پیش از سازمان‌یابی دشمنانش برای تدارک مقاومتی واقعی، آنان را قاطعانه شکست دهد. بدین ترتیب همه جا بورژوازی است که وسایل صلح‌آمیز روند مبارزه‌ی طبقاتی را از بین می‌برد، هر چند که کل تئوری تجدیدنظرطلبی[۱] بر خصلت شدیداً مسالمت‌آمیز [آن‌ها می‌گویند: خشونت نباشد، بهتر است، می‌توان سرکوب کارگران را بدونِ آن پیش بُرد]، هر چند موقتی آن [آن‌ها می‌گویند: کاربرد خشونت، نه ذاتیِ سرمایه‌داری بل‌که گذرا و تنها یک انتخاب از سوی یک جناح از بورژوازی است]تأکید دارد، [بورژوازی] سلاح‌های مقتدرانه را ترجیح می‌دهد (صرفاً کافی است به وضعیت آمریکا بنگرید[۲]). بورژوازی به چنان توفیق فزاینده‌ای در به دست گرفتن کنترل دستگاه دولت و در هم‌ذات‌پنداری کامل خود با آن می‌رسد که حتی از طرح درخواست‌های طبقه‌ی کارگر که صرفاً در شکلی اقتصادی به منصه‌ی ظهور می‌رسد، ممانعت به عمل می‌آورد. بدین‌سان، کارگران صرفاً برای جلوگیری از وخامت بیش‌تر شرایط اقتصادی و از دست دادن جای‌گاه

---

[۱] -Revisionism

در کل از سوی چپ‌ها، در نقد نظریّه‌ها و خطوطی از چپ، به کار برده می‌شود که به نوعی از مارکسیسم کارگری دور شده‌اند و یا دست به حک و اصلاح و تعدیل همه و یا برخی از وجوه اندیشه‌ی مارکسیستی زده‌اند. در این‌جا مشخصاً منظور جریانی در چپ اروپا و به ویژه در حزب سویال دموکرات آلمان مدّ نظر است که با برنشتاین و کتاب وی «مقدمات سوسیالیسم» شروع می‌شود. تجدیدنظرطلبی با شعار «جنبش همه‌چیز است» به رفرمیسم و پارلمانتاریسم می‌رسد و در ادامه با دفاع از شرکت دولت آلمان در جنگ، به سوسیال شوونیسم گردن می‌نهد و در نهایت در قامت به اصطلاح دولت سوسیال دموکرات، در هیبت دولت ضدانقلابی که انقلاب کارگران و دهقانان را به معنای واقعی کلمه، قلع و قمع و سرکوب کرد، ظاهر می‌گردد. این جریان مورد نقد قاطع لنین، لوکزامبورگ، لوکاچ، گرامشی، پلخانف و دیگران واقع شد.

[۲]- سرکوب پلیسی گسترده‌ای در اواخر ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰، علیه حزب کمونیست تازه تأسیس در ایالات متحده آغاز گردید. رئیس جمهور ویلسون و ژنرال پالمر تهاجم‌های مسلحانه‌ای سازمان دادند که منجر به دست‌گیری ۶۰۰۰ مبارز و همه‌ی رهبران حزب شد. در بوستن، همانند رُم باستان، زندانیان را به زنجیر کشیده و در خیابان‌ها گرداندند. (*)

مساعدتری که قبلاً به چنگ آورده‌اند، وادار به مبارزه علیه قدرت دولت می‌شوند. (به عبارت دیگر، هر چند به صورتی ناآگاه، برای به دست گرفتن قدرت دولت مبارزه می‌کنند) این وضعیت پرولتاریا را وادار به بهره‌گیری از تاکتیک‌های اعتصاب توده‌ای می‌کند که در جریان آن فرصت‌طلبان از ترس وقوع انقلاب، به جای برگرفتن نتایج انقلابی از آن وضعیت، همیشه می‌خواهند مواضعی را که قبلاً به چنگ آمده است تسلیم کند. اما اعتصاب توده‌ای درست به دلیل ماهیت‌اش، سلاحی عیناً انقلابی است. هر اعتصاب توده‌ای وضعیتی انقلابی می‌آفریند که بورژوازی در آن تحت حمایت دستگاه دولتی‌اش، تا جای ممکن گام‌های ضروری علیه آن برمی‌دارد. پرولتاریا در مقابل چنین اقداماتی فاقد قدرت لازم است. **چنان‌چه پرولتاریا در مواجه با اهداف بورژوازی دست به اسلحه نَبَرَد، در آن صورت سلاح اعتصاب توده‌ای محتوم به شکست خواهد بود.** این بدان معناست که پرولتاریا باید بکوشد تا خود را مجهّز کند و ارتش بورژوازی را مختل کند ـارتشی که البتّه عمدتاً از کارگران و دهقانان تشکیل شده استـ و سلاح‌های بورژوازی را علیه خودِ بورژوازی برگرداند. (انقلاب ۱۹۰۵ سرمشق فراوانی از غریزه‌ی درست طبقاتی ارایه می‌دهد، اما صرفاً از این لحاظ ماهیتی غریزی دارد.)

جنگ امپریالیستی به معنای تشدید بسیار حادّ این موقعیت است. بورژوازی پرولتاریا را در برابر دوراهیِ انتخاب قرار می‌دهد: قتل رفقای طبقاتی در کشورهای دیگر به خاطر منافع انحصارطلبانه‌ی بورژوازی و مرگ در راه منافع آن، یا سرنگون کردن حاکمیت بورژوازی با توسّل به زور. سایر روش‌های مبارزه علیه این یورش سراسری فاقد قدرت لازم است؛ همه‌ی روش‌های دیگر بدون استثنا در مقابل دستگاه نظامی دول امپریالیست در هم خواهد شکست. اگر پرولتاریا می‌خواهد از این هجمه‌ی نهایی نجات یابد، پس باید برای مقابله با آن، دست به اسلحه ببرد، از درون تیشه به ریشه‌اش بزند، لوله‌ی تفنگ‌هایی را که بورژوازی به اجبار دست مردم داده است، به سوی خود بورژوازی نشانه برود و از آن در راه نابود کردن امپریالیسم استفاده کند.

پس در این‌جا نیز هیچ چیز بی‌سابقه در تئوری دیده نمی‌شود. برعکس، هسته‌ی این وضعیت در مناسبات طبقاتی بورژوازی و پرولتاریا نهفته است. بنا به تعریف کلاوزویتس[۱]، جنگ صرفاً ادامه‌ی سیاست است؛ اما ادامه‌ی سیاست در همه ابعاد آن. به عبارت دیگر، فقط در عرصه‌ی امور خارجی نیست که جنگ صرفاً نقطه‌ی اوج غایی و بسیار فعّال مشی‌ای باشد که کشوری تا آن لحظه، صلح‌جویانه از آن پیروی کرده است. در مناسبات طبقاتی درونی یک کشور (و کل جهان) نیز صرفاً نشانه‌ی تشدید و نقطه‌ی اوج نهایی همان گرایش‌هایی است که درون جامعه در زمان صلح در کار بوده‌اند. **بنابراین جنگ به هیچ عنوان، نه درسطح کشوری و نه درسطح طبقه در درون یک ملت، وضعیّتی سراسر تازه نمی‌آفریند. پدیده‌ی تازه، صرفاً**

---

۱ -Kark Von Clausewitz

کارل فون کاوزویتس (۱۸۳۱-۱۷۸۰)، نویسنده و نظامی پروسی، که کتاب «درباره جنگ» وی از ستبرترین آثاری‌ست که در این زمینه نوشته است. برای آشنایی مقدماتی با زندگی و نظرات وی، می‌توان به کتاب «کلاوزویتس»، اثر مایکل هاوارد، ترجمه غلام‌حسین میرزاصالح، نشر طرح نو، مراجعه کرد.

تشدید کمّیِ بی‌سابقه‌ی همه مسایل و تبدیل آن، به تحوّلی کیفی است و فقط به همین دلیل وضعیّت جدیدی پدید می‌آورد.

بنابراین جنگ در سطح اجتماعی‌ـاقتصادی صرفاً مرحله‌ای در توسعه‌ی امپریالیستی سرمایه‌داری است. بدین‌سان لزوماً نیز فقط مرحله‌ای در مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا علیه بورژوازی است. تئوری لنینیستی امپریالیسم اهمیت دارد، چون فقط لنین بود که مناسبات میان جنگ جهانی و کلِّ توسعه‌ی تاریخی را با انسجامی تئوریک تأسیس کرد و آن را به وضوح بر مبنای مسایل انضمامیِ ناشی از جنگ به اثبات رسانید. اما چون ماتریالیسم تاریخی، تئوری مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریاست، چنان‌چه تئوری امپریالیسم، هم‌زمان به تئوری جریانات متفاوت در داخل جنبش طبقه کارگر در عصر امپریالیسم تبدیل نشده بود، در آن صورت استقرار مناسبات فوق ناقص باقی می‌ماند. نه تنها توجه روشن به این مسأله بود که چه اقدامی در وضعیّت جهانی جدیدِ ناشی از جنگ، به نفع پرولتاریاست، بل‌که اثبات تئوریک شالوده‌ی سایر نگرش‌های پرولتاریایی به امپریالیسم و جنگ آن به شمار می‌رفت ـکدام تعدیل‌های اجتماعی درون پرولتاریا، هواداران کافی در اختیار این تئوری‌ها قرار داد تا تبدیل به جریان‌های سیاسی شوند.

مهم‌تر از همه لازم بود نشان داده شود که در معنای دقیق، این جریان‌های گوناگون به راستی وجود داشتند؛ و نشان داده شود که نگرش سوسیال دموکراسی به جنگ نتیجه‌ی انحرافی آنی یا بزدلی نبود، بل‌که پی‌آمد ضروری گذشته‌ی بلافصل آنان به شمار می‌رفت؛ و سرانجام این همه را می‌بایست در بافتار تاریخ جنبش کارگری و در ارتباط با اختلاف عقاید درون حزبی سوسیال دموکراسی (تحدید نظر طلبی و غیره) فهمید. با این حال، هر چند این اندیشه طبعاً می‌بایست در روش‌شناسی مارکسیستی مطرح باشد (بنگرید به بررسی جریان‌های معاصر در کتاب «مانیفست کمونیست»)، اما حتی به جناح انقلابی این جنبش با مشکلات زیادی نفوذ کرد. حتی «گروه انترناسیونال[۱]» روزالوکزامبورگ و فرانتس مرینگ، ناتوان از حلّاجی درست و کاربرد منسجم آن بودند. اما واضح است که هر نوع محکومیّت فرصت‌طلبی و محکومیّت نگرش آن به جنگ، که از تفسیر فرصت‌طلبی به عنوان جریان تاریخاً قابل تشخیص در جنبش کارگری عاجز باشد و نتواند حضورش را به عنوان ثمره‌ی رشدیافته‌ی اندام‌وار گذشته‌ی جنبش مشاهده کند، نه به سطح مباحثه‌ی واقعاً اصولی مارکسیستی دست پیدا می‌کند و نه هنگام فرا رسیدن زمانِ عمل، می‌تواند از این محکومیّت، نتایج ضروری عملی‌ـانضمامی و تاکتیکی‌ـتشکیلاتی اخذ کند.

این نکته از همان سرآغاز جنگ جهانی برای لنین و باز فقط برای لنین روشن بود که نگرش شیدمان، پلخانف و واندروِلد به جنگ جهانی **صرفاً محصول کاربست پی‌گیرانه‌ی اصول تجدیدنظرطلبی در وضعیت جدید بود.**

---

[۱] -Die Internationale

نشریه‌ای تئوریک که رزا لوکزامبورگ در آوریل ۱۹۱۵ آن را بنا نهاد. «کروه بین‌الملل»، متشکل از کارل لیبکنشت و فرانتس مرینگ (منتقد، مورخ و زندگی‌نامه‌نویس مارکس) بودند. بعداً این گروه تبدیل به «اتحادیه‌ی اسپارتاکوس» شد که نطفه‌ی حزب کمونیست به شمار می‌آید. (*)

مخلصِ کلام و جوهر تجدیدنظرطلبی کدام است؟ نخست، این‌که می‌کوشد بر یک‌جانبه‌گریِ ماتریالیسم تاریخی فایق آید ـبه عبارت دیگر، تفسیر همه‌ی پدیده‌های اجتماعی و تاریخی، منحصراً از دیدگاه طبقاتی پرولتاریا. تجدیدنظرطلبی دیدگاه خود را بر اساس منافع کل جامعه قرار می‌دهد. اما چون این نفع جمعی هیچ موجودیت انضمامی ندارد ـچون آن‌چه به عنوان نفع در این معنا ظاهر می‌شود صرفاً حاصل گذرای تعامل نیروهای گوناگون طبقاتی در مبارزه‌ی متقابل استـ تجدیدنظرطلب فرآورده‌ی همیشه در تغییرِ فرآیندِ تاریخی را نقطه‌ی آغاز ثابت تئوریک فرض می‌کند. بدین‌سان وی مسایل را از نظر تئوریک نیز واژگونه می‌کند. **در عمل همیشه ذاتاً سیمایی سازشکار دارد: وی به دلیل این نقطه‌ی آغاز تئوریک ضرورتا چنین است.** تجدیدنظرطلبی همیشه التقاطی است. حتی در سطح تئوریک می‌کوشد اختلاف طبقاتی را به ابهام کشانده و فرومی‌راند و وحدت طبقاتی را ـوحدتی وارونه که فقط در مغز او موجودیت داردـ معیار داوری درباره‌ی روی‌دادها کند.

بدین‌سان تجدیدنظرطلب در وهله‌ی دوم دیالکتیک را محکوم می‌کند. چون دیالکتیک چیزی بیش از بیان تئوریک این نکته نیست که توسعه‌ی جامعه، در واقعیت متضاد است واین تضاد (تضادهای طبقاتی، خصلت آنتاگونیستی موجودیت اقتصادیشان و الخ) شالوده و مغز همه‌ی روی‌دادهاست؛ چون تا آن‌جا که جامعه بر اساس تقسیم‌بندی‌های طبقاتی ساخته شده است، ایده‌ی وحدت، ایده‌ای صرفاً انتزاعی است ـحاصل دائماً گذاری تعامل این تضادهاست. اما چون دیالکتیک در مقام یک روش، صرفاً تقریر تئوریک این نکته است که جامعه بر اساس فرآیند تضادها انکشاف می‌یابد و در جریان تحوّلات از این تضاد به دیگری قرار دارد، به عبارت دیگر سیاقی انقلابی دارد، **پس رَدِّ تئوریک «دیالکتیک»، ضرورتاً به معنای گسست ذاتی از کل دیدگاه انقلابی است.**

سوّم این‌که چون تجدیدنظرطلب‌ها، بدین‌سان از بازشناسیِ موجودیّت واقعی دیالکتیک و حرکت متضّاد و بنابراین مداوماً خلّاق آن سر باز می‌زنند، **لذا اندیشه‌ی آن‌ها همیشه محروم از ابعاد تاریخی، انضمامی و خلّاق است.** واقعیت [از نظر] آنان، معروض قوانین ابدی ثابت مکانیستی و طرح‌واره است که بر اساس خواص متفاوتشان پدیده‌های واحدی تولید می‌کنند و تبعیّت از قوانینِ مذکور، هم‌چون قوانین طبیعی در تقدیر بشریت است. پس تجدیدنظرطلبان برای آن‌که از سرنوشت پرولتاریا آگاه شوند کافی است یک‌بار برای همیشه این قوانین را بشناسند، آنان این فرض را غیر عملی می‌دانند که ممکن است شرایط جدیدی بروز کند که تحت پوشش این قوانین نباشد، یا اوضاعی پیش بیایند که نتیجه‌ی آن به اراده‌ی پرولتاریا بستگی داشته باشد. (تأکید مضاعف بر نقش ابر مردان یا اخلاق صرفاً وجه اجتناب‌ناپذیرِ دیگری از همین نگرش است).

چهارم این‌که، به هر حال این قوانین، قوانین توسعه‌ی سرمایه‌داری تلقی می‌شود و تأکیدی که تجدیدنظرطلبان بر اعتبار فراتاریخی و بی‌زمان می‌نهند، بدین معناست که آنان جامعه را واقعیتی می‌پندارند که درست به اندازه‌ی بورژوازی ذاتاً غیر قابل تغییر است. آنان دیگر جامعه‌ی بورژوایی را ثمره‌ی تاریخ و بنابراین محکوم به زوال تاریخی نمی‌دانند. آنان حتی شناخت را وسیله‌ی تشخیص این دوره‌ی زوال و تلاش برای تسریع آن نمی‌شناسند، بل‌که در بهترین حال آن را وسیله‌ی بهبود شرایط پرولتاریا در محدوده‌ی جامعه‌ی بورژوایی می‌دانند. به دیده‌ی

تجدیدنظرطلبی، هر اندیشه‌ای که به شیوه‌ای عملی به فراسوی افق‌های جامعه‌ی بورژوایی دلالت کند، اندیشه‌ای وهم‌آمیز و اتوپیایی است.
پنجم این‌که، بنابراین تجدیدنظرطلبی با رئال پراتیک در پیوند است. منافع راستین کل طبقه را همیشه قربانی می‌کند، و نمایندگی پی‌گیر منافع مذکور را دقیقاً اتوپیایی می‌نامد، تا کار نمایندگی منافع آنی گروه‌های خاصی را بر عهده گیرد.
چند نکته‌ی فوق به تنهایی، برای روشن کردن این نکته کافی است که تجدیدنظرطلبی به این دلیل می‌تواند یک جریان واقعی در درون جنبش کارگری باشد که توسعه‌ی نوین سرمایه‌داری، کسب امتیازات اقتصادی از آن را برای گروه‌های به خصوصی از کارگران موقتاً ممکن می‌کند و نیز به این دلیل که ساختار تشکیلاتی احزاب طبقه‌ی کارگر، حوزه‌ی نفوذی عظیم‌تر برای این گروه‌ها و نمایندگان فکری آن‌ها تأمین می‌کنند، تا برای توده‌ی وسیع پرولتاریا که هر چند به صورتی آشفته، اما دارای غرایز انقلابی‌اند.
خصلت مشترک همه‌ی جریان‌های فرصت‌طلب است که آن‌ها روی‌دادها را هرگز از دیدگاه طبقاتی پرولتاریا نمی‌نگرند و بنابراین قربانی **رئال پولتیک غیر تاریخی، غیر دیالکتیکی و التقاطی** می‌شوند. این همان عاملی است که تفاسیر گوناگون آنان از جنگ را متحد می‌کند و آن را بدون استثنا به عنوان پی‌آمد اجتناب‌ناپذیر فرصت‌طلبی قبلی‌شان برملا می‌کند. حمایت نامشروطی که جناح راست از قوای امپریالیستِ کشور خودی به عمل می‌آورد، محصول اندام‌وار این دیدگاه هر چند در ابتدا موجه است که: بورژوازی در توسعه‌ی آتی تاریخ طبقه‌ی رهبری‌کننده است و وظیفه‌ی پرولتاریا حمایت از نقش مترقّی آن است. و اگر کائوتسکی بین‌الملل را ابزار صلح می‌نامد و بنابراین آن را برای جنگ نامناسب می‌یابد، پس چه تفاوتی با «چراوانین» منشویک دارد که پس از نخستین انقلاب روسیه ماتم گرفت که: «در گرماگرم اقدام انقلابی، زمانی‌که اهداف انقلابی به هدف تحقق خود نزدیک شده است، به راستی یافتن جای‌گاهی برای تاکتیک‌های عاقلانه بسیار دشوار است؟»
فرصت‌طلبی بر حسب این‌که سعی در اتحاد با کدام یک از اقشار بورژوازی دارد و پرولتاریا را وادار به حمایت از آن می‌کند، به گرایشات گوناگون تقسیم می‌شود. در خصوص جناح راست، این قشر بورژوازی می‌تواند صاحبان صنایع سنگین و سرمایه مالی باشد. در این مورد، امپریالیسم در مقام ضرورت، مورد پذیرش نامشروط است. چنین فرض می‌شود که پرولتاریا تحقق منافع خود را در جنگ امپریالیستی، در عظمت و در پیروزی ملت خودی می‌یابد. یا این‌که با آن بخش‌هایی از بورژوازی اتحاد ایجاد گردد، که احساس می‌کنند به موقعیتی دارای اهمیت ثانویه رانده شده‌اند، هر چند مجبور به هم‌کاری با امپریالیسم‌اند؛ هر چند ضرورتاً از آن« در عمل حمایت می‌کنند، با این حال از اعمال فشارهایش گلایه دارند و آرزو دارند روی‌دادها مسیر متفاوتی پیدا کند و بنابراین خواهان صلح، تجارت آزاد و بازگشت به شرایط عادی در اسرع وقت‌اند. چنین عناصری طبیعتاً هرگز در موقعیتی نیستند که بتوانند مخالفت فعالی با امپریالیسم بکنند؛ در واقعیت آنان برای به دست آوردن سهم‌شان از غنایم، صرفاً قادر به مبارزه‌ای ناکام‌اند (برخی از بخش‌های صنایع سبک و خرده‌بورژوازی ذیل این مقوله قرار دارند). به

دیده‌ی آنان امپریالیسم یک پیش‌آمد است. آنان می‌کوشند راه حل صلح‌طلبانه (پاسیفیستی[1]) بیابند و تضادها را کم اثر کنند. پرولتاریا نیز ـکه «جناح مرکز[2]» در حزب سوسیال دموکرات می‌خواهد آن را وادار به پیروی از این قشر کندـ از نظر آنان درصدد نبردی فعال علیه جنگ نیست (هر چند چنین کاری در عمل به معنای ایفای نقشی است)، بل‌که صرفاً درباره‌ی ضرورت صلحی عادلانه و غیره، موعظه سر می‌دهد.

بین‌الملل، تجلی تشکیلاتی منافع مشترک کل پرولتاریاست. در تئوری پذیرفته شده است که هر لحظه که کارگران بتوانند در راستای خدمت به بورژوازی، علیه کارگران بجنگند، بین‌الملل عملاً موجودیت خود را از دست می‌دهد. لحظه‌ای که دیگر نتوان این حقیقت را لاپوشانی کرد که این مبارزه‌ی خونین کارگر علیه کارگر، به خاطر قدرت‌های رقیب امپریالیستی، پی‌آمد اجتناب‌ناپذیر نگرش گذشته‌ی بخش‌هایی در درون بین‌الملل است، دیگر نمی‌توان درباره‌ی بازسازیِ بین‌الملل، بازگردان آن به مسیر درست یا احیای آن سخنی گفت. به رسمیت شناختن فرصت‌طلبی به عنوان جریانی در داخل بین‌الملل، بدین معناست که **فرصت‌طلبی دشمن طبقاتی پرولتاریا در درون اردوگاه خودی است.** بنابراین پاک‌سازی فرصت‌طلبان از جنبش کارگری پیش‌شرطِ نخست و اساسیِ آغاز موفقیت‌آمیزِ مبارزه علیه بورژوازی است. بنابراین چنین اقدامی در جهت رهایی فکری و تشکیلاتی کارگران از این نفوذ مخرب، برای تدارک انقلاب پرولتاریایی اهمیت شگرفی دارد. و از آن‌جا که این مبارزه دقیقاً مبارزه‌ی کل طبقه [ی پرولتاریا] علیه بورژوازی جهانی است، مبارزه علیه فرصت‌طلبی، ناگزیر به آفرینش بین‌الملل پرولتاریاییـانقلابیِ نوینی منجر می‌شود.

فروپاشی بین‌الملل دوم، در لجن‌زار فرصت‌طلبی، حاصل دوره‌ای است که خصلت انقلابی آن [حتی]در ظاهر [نیز] نمودی نداشت. سرنگونی آن و ضرورت تأسیس بین‌الملل نوین، نشانه‌ی آن است که آغاز دوره‌ی جنگ‌های داخلی اکنون اجتناب‌ناپذیر است. **این امر به هیچ‌وجه بدین معنا نیست که من‌بعد، هر روزمان باید صرف نبرد در سنگرها شود. اما حتما بدین معناست که ضرورت انجام چنین اقدامی، می‌تواند بلافاصله یا روزی مطرح شود؛ تاریخ، جنگ داخلی را در دستور روز قرار داده است.**

بنابراین حزب پرولتاریایی و به طریق اولی بین‌الملل، فقط در صورتی می‌تواند دوام آورد که به روشنی، این ضرورت را تشخیص دهد و عزم به آماده‌سازیِ فکری و مادی، تئوریکی و تشکیلاتی پرولتاریا برای آن کند.

این آماده‌سازی باید از درک خصلت زمانه آغاز شود. آماده‌سازیِ مادی و تشکیلاتیِ این مقاومت صرفاً زمانی آغاز می‌شود که طبقه‌ی کارگر، جنگ جهانی را نتیجه‌ی منطقی توسعه‌ی امپریالیستی بداند، و به روشنی ببیند که جنگ داخلی تنها مقاومتِ ممکن در برابرِ ویرانی خودش در جهت خدمت‌گذاری به امپریالیسم است. این مقاومت صرفاً زمانی می‌تواند کارآیند باشد که شوق خفه‌شده‌ی همه‌ی ستم‌دیدگان در نبرد برای رهایی خود به صفوف پرولتاریا جان ببخشد. پس پرولتاریا باید در وهله‌ی نخست باید آگاهی طبقاتی درست و ملموس خود

---

[1] -Passivism

[2] -Centre Wing

را پیشارویش قراردهد تا بدان طریق رهبری مبارزه‌ی حقیقی برای رهایی ـانقلاب واقعی جهانی ـ را بر عهده بگیرد. **بین‌الملل که از این مبارزه و برای آن سر بلند می‌کند، با وضوحی تئوریک و قدرتی مبارزه‌جو، بدین‌سان مظهر وحدت عناصر به راستی انقلابی طبقه‌ی کارگر است. و هم‌زمان اندام و کانون مبارزه‌ی خلق‌های ستم‌دیده‌ی سراسر جهان در راه رهایی است. این همان حزب بلشویک ـمفهوم لنینی حزب ـ در سطح جهانی است.** درست همان‌طور که جنگ جهانی، نیروهای زوال یابنده‌ی سرمایه‌داری و امکانات مقابله با آن را در عالمِ کبیرِ ویرانیِ عظیمِ جهان‌گیر برملا کرد، لنین نیز امکانات انقلاب روسیه را در عالمِ صغیرِ سرمایه‌داریِ نوپایِ روسیه، به وضوح تشخیص داد.

پنچـ دولت به مثابه سلّاح

جوهرِ انقلابیِ یک دوره، زمانی به واضح‌ترین صورت بیان می‌شود که دیگر، مبارزات طبقاتی و درون حزبی در چارچوب نظام موجود دولت روی نمی‌دهد، بل‌که مرزهای دولت را می‌شکنند و گام به فراسوی آن می‌گذارد. از یک سو یه نظر می‌رسد این مبارزات برای دست‌یابی به قدرت دولت است؛ از سوی دیگر، خودِ دولت هم‌زمان مجبور به شرکت علنی در آن می‌شود. مسأله صرفاً مبارزه علیه دولت نیست، بل‌که خود دولت به مثابه‌ی سلاح مبارزه‌ی طبقاتی و یکی از مهم‌ترین ابزارهای حفظ حاکمیت طبقاتی وارد میدان می‌شود.
مارکس و انگلس به این خصلت دولت همیشه توجه داشتند و ارتباط آن با توسعه‌ی تاریخی و انقلاب پرولتاریایی را در همه‌ی جوانبش بررسی کردند. آنان شالوده‌ی تئوریک نظریه‌ی دولت را در قالب ماتریالیسم تاریخی بی‌هیچ خطایی پی‌ریزی کردند. پس کاملاً منطقی است که فرصت‌طلبی دقیقاً در همین موضوع دست‌خوش شدیدترین انحراف است. در همه‌ی مسایل دیگر، ارایه‌ی تجدیدنظر در تئوری‌های خاصِّ اقتصادی به گونه‌ای که گویی پایه‌ی آن‌ها ـاز هر چه بگذریمـ هنوز متّکی به جوهر روش مارکس است (مثل برنشتاین)، یا سمت‌گیری مکانیستی[۱] و تقدیرگرایانه[۲] بخشیدن به تئوریِ اقتصادیِ ارتودکس (مثل کائوتسکی) مقدّر بود. اما صرف طرح مسایلی که مارکس و انگلس آن را جزوِ پایه‌های تئوری دولت خودشان تلقی می‌کردند، فی‌نفسه متضمن بازشناسی [و تأیید] فعلیّت انقلاب پرولتاریایی است. **فرصت‌طلبی موجود در همه‌ی جریان‌های عمده‌ی بین‌الملل دوم، به وضوح در وجود این نکته آشکار می‌گردد که هیچ یک از آن‌ها با مسأله‌ی دولت برخوردی جدّی نداشتند.** در این موضوع تعیین‌کننده، میان کائوتسکی و برنشتاین هیچ تفاوتی نیست. همه‌ی آن‌ها بدون استثنا دولت بورژوایی را به سادگی پذیرفتند. اگر از آن انتقاد می‌کردند، فقط به منظور ابزار مخالفت با وجوه صرفاً پراکنده و ظاهری از آن بود که مُضِر به حال پرولتاریا تلقی می‌شد. **آنان منحصراً از افق مسایل به خصوص روزمرّه به دولت می‌نگریستند؛** خصلت دولت هرگز از دیدگاه کلِّ پرولتاریا بررسی و ارزیابی نشد. ناپختگی و آشفتگیِ انقلابیِ جناح چپ بین‌الملل دوم نیز در ناتوانی‌اش در روشن‌گری مسأله‌ی دولت نهفته است. این جناح گاهی تا مرز بررسی مسأله انقلاب و جنگ علیه دولت پیش می‌رفت، اما قادر نبود تقریری

---
[۱] -Mechanistic
[۲] -Fatalistic

انضمامی حتی در سطحی صرفاً تئوریک از مسأله‌ی خودِ دولت به دست دهد، چه برسد به ارایه‌ی پی‌آمدهای انضمامیِ عملی، در عرصه‌ی واقعیّت تاریخی.

لنین باز هم در این‌جا و در دست‌یابی دوباره به اوج قُلَلِ تئوریکِ فرایافتِ مارکس تنها بود ـیعنی دست‌یابی به آن وضوح نگرشِ انقلابی پرولتاریایی به دولت. اگر وی کاری بیش از این نکرده بود، خود این باز هم یکی از دست‌آوردهای سطح بالای تئوریک به شمار می‌آمد. اما به دیده‌ی وی این احیای تئوریِ دولتِ مارکس، نه کشف دوباره‌ی فقه‌اللّغه‌ی آموزه‌ی اولیه بود و نه نظام‌مندسازی فلسفی اصول راستین آن به شمار می‌رفت. **از نظر لنین مسأله مثل همیشه بر سر بسط تئوری به حالت انضمامی و انضمامی کردن آن در عمل روزمرّه بود.**

لنین درک می‌کرد که مسأله‌ی دولت اکنون یکی از وظایف فوری پرولتاریای مبارز است و آن را در همان معنا ارایه کرد. در انجام این کار، وی گامی به سوی انضمامی کردن آن برداشته بود (این‌جا فقط روی اهمیت طرح صرف این مسأله تأکید می‌کنیم). تئوری ماتریالیستی تاریخی دولت، پیش از وی، هر چند وضوحی شفاف داشت اما صرفاً درکی چون تئوری عام از آن وجود داشت ـیعنی تبیین تاریخی، اقتصادی یا فلسفی دولت. پس فرصت‌طلبان امکان عینی در اختیار داشتند تا آن را گل‌آلود کنند. مارکس و انگلس تکامل واقعی ایده‌ی پرولتاریایی دولت را از روی‌دادهای انقلابی مشخّصِ زمان خود اخذ کردند (مثل کمونِ [پاریس]) و در نشان دادن خطاهای ناشی از تئوری‌های کاذب دولت در جریان مبارزه‌ی پرولتاریایی تعجیل کردند (بنگرید به نقد برنامه‌ی گوتا، [اثر مارکس]). با این همه حتی پیروان مستقیم آنان، یعنی رهبران ممتاز سوسیالیستِ زمان، از درک رابطه‌ی مسأله‌ی دولت و فعّالیت روزانه‌شان عاجز ماندند. نبوغ تئوریک مارکس و انگلس لازم بود تا بتواند مبارزات روزمره‌ی جزئی را به آن‌چه که در این بافتار، صرفاً در معنای جهانی موجودیّت داشت، پیوند بزند. خود پرولتاریا نیز به وضوح حتی کمتر، در چنان موقعیتی قرار داشت تا پیوندی اندام‌وار میان این مسأله‌ی کانونی و مسایل به ظاهر مستقیم مبارزات روزانه‌اش بر قرار کند. بنابراین مسأله دولت به نحوی دم‌افزون صرفاً در ارتباط با هدف نهایی مطرح بود که وقوف بدان موکول به آینده بود.

صرفاً در مورد لنین بود که این آینده در معنای تئوریک آن نیز تبدیل به حال شد. اما پرولتاریا فقط زمانی می‌تواند به این ره‌یافتِ درست در مورد دولت سرمایه داری دست یابد و زمانی می‌تواند آن را محیط طبیعی بلاتغییر و تنها نظامِ اجتماعی ممکن برای بقای خود تلقی نکند که مسأله‌ی دولت را مسال‌های عاجل تشخیص دهد. تنها چنان نگرشی به دولت بورژوایی، می‌تواند در این خصوص به پرولتاریا آزادی تئوریک بدهد و نگرش‌اش را در این مورد به مسال‌های صرفاً تاکتیکی تبدیل نکند. برای مثال، بی‌درنگ آشکار می‌شود که هم تاکتیک‌های مبارزه‌ی قانونی به هر قیمت و هم تاکتیک‌های مبارزه‌ی رومانتیک غیر قانونی، هر دو به یک اندازه فقدان آزادی تئوریک نسبت به دولت بورژوایی را کتمان می‌کند، دولتی که بر اساس [نظر چنین نگرش‌هایی]، دیگر ابزار بورژوایی مبارزه‌ی طبقاتی تلقی نمی‌شود، بل‌که باید چون عامل واقعی قدرت و صرفاً در همین معنا مدنظر باشد و ملاحظه‌ی آن باید تا حد مسأله‌ی مصلحت فروکاسته شود.

اما تحلیل لنینیستی دولت به مثابه‌ی سلاح مبارزه‌ی طبقاتی، مسأله را باز هم انضمامی‌تر می‌کند. نه تنها پی‌آمدهای بلافصل عملی (تاکتیکی یا ایدئولوژیک) شناختِ تاریخیِ درستِ دولتِ بورژوایی صراحت پیدا کرد، بل‌که رئوس دولت پرولتاریایی نیز مشخصاً آشکار می‌شود و ارتباطی اندام‌وار با سایر روش‌های مبارزه‌ی پرولتاریا برقرار می‌کند. تقسیم کار سنّتیِ بین جنبش طبقه کارگر (حزب، اتحادیه صنفی، تعاونی)، حال روشن می‌شود که در مبارزه‌ی انقلابی کنونی پرولتاریا دیگر مناسب نیست. ضروری است اندام‌هایی آفریده شود که بتواند همه‌ی پرولتاریا را هم‌راه با همه‌ی ستم‌دیدگان نظام سرمایه‌داری (دهقانان و سربازان)؛ دربرگیرد. **این اندام‌ها ـیعنی شوراها[1]ـ** در داخل جامعه‌ی بورژوایی، اساساً اسلحه‌ی پرولتاریا برای متشکل کردن خود در هیأت یک طبقه است. **به محض موجودیت‌یابی آن‌ها، انقلاب در دستور روز قرا می‌گیرد.** چرا که به قول مارکس: «پیش‌فرضِ تشکیلاتی و طبقاتیِ عناصر انقلابی، حداکثر تکامل همه نیروهای تولید است که اصولاً می‌تواند در بطن جامعه‌ی کهن بهانجام رسد.»

این تشکّلِ کل یک طبقه ـچه بخواهد چه نخواهدـ باید مبارزه علیه دستگاه دولت بورژوایی را برعهده گیرد. هیچ راه دیگری وجود ندارد: **یا شوراها دستگاه دولت بورژوایی را مختل می‌کند، یا دستگاه دولت در مسخ کردن شوراها و تبدیل آن‌ها به شبهِ موجودات و سرانجام از هم پاشیدن آن‌ها کام‌یاب می‌شود. یا بورژوازی کار سرکوب ضد انقلابی جنبش توده‌ای انقلابی و استقرار دوباره‌ی شرایط عادی و نظم را پیش می‌برد، یا ابزار حاکمیت پرولتاریا، دستگاه دولتی‌اش ـدستگاهی که همان اندازه جزو ابزارهای مبارزه‌ی آن استـ از میان شوراها سربلند می‌کند که ابزار مبارزه‌ی آن است.** شوراهای کارگران حتی در ۱۹۰۵، در شکل اولیه و بسیار عقب مانده‌اش، همین خصلت را نمایان می‌کند: ضدِّ حکومت است. در حالی که سایر اندام‌های مبارزه‌ی طبقاتی می‌تواند حتی در دوره‌ی حاکمیتِ بلامنازعِ بورژوازی، سازگاری‌های تاکتیکی ایجاد کند ـبه عبارت دیگر، می‌تواند تحت چنین شرایطی به شیوه‌ای انقلابی عمل کندـ شوراهای کارگران در تقابلی ذاتی با قدرت دولت بورژوایی قرار داشته و نقش حکومت دوگانه‌ی رقیب را ایفا می‌کند. پس برای مثال زمانی که مارتوف[2]، شوراها را اندام‌های مبارزه می‌نامد، اما آن را در خور تبدیل به دستگاه دولت نمی‌داند، در

---

[1] -Soviet

[2] -Jules Martov

جولیوس مارتف (۱۹۲۳-۱۸۷۳)، رهبر شاخه‌ی منشویک حزب سوسیال دموکرات روسیه بود. مارتف فعالیت سیاسی خود را از بوند (BUND) یعنی گروه یهودیان سوسیالیست آغاز کرد. در سال ۱۸۹۵ به همراه لنین «اتحادیه سن‌پترزبورگ برای آزادی طبقه کارگر» را به وجود آوردند. وی دست‌گیر و به سیبری تبعید شد و پس از دوران تبعید به سوئیس عازم شد و به نشریه «ایسکرا»ی لنین پیوست. در کنگره دوم حزب سوسیال دموکرات روسیه، در بروکسل، در مقابل لنین صف‌آرایی کرد. جدل وی با لنین در کنگره دوم حرب در سال ۱۹۰۳، بر سر بند اول اساس‌نامه حزب بر سر نحوه‌ی چگونگی عضوگیری، سرآغاز دوپاره شدن حزب سوسیال دموکرات روسیه به بلشویک‌ها و منشویک‌ها بود. در کوران حوادث انقلابی ۱۹۱۷، وی رهبر شاخه‌ی رادیکال منشویک‌ها، یعنی منشویک‌های انترناسیونالیست بود. (برای آشنایی با عمل‌کرد این گروه، می‌توان به کتاب «دَه روزی که جهان را لرزاند»، نوشته جان رید مراجعه کرد). پس از انقلاب اکتبر، مارتف با بسیاری از سیاست‌های بلشویک‌ها مخالف بود، لیکن در مقابل سفیدهای ضد انقلاب از سرخ‌ها حمایت می‌کرد. او در سال ۱۹۲۰ به آلمان رفت و تا پایان عمر آن‌جا ماند.

واقع دقیقاً خود انقلاب را از تئوری‌اش حذف می‌کند ـیعنی تصرّف پرولتاریایی واقعی قدرت. از سوی دیگر، متقابلاً زمانی که برخی از نظریه‌پردازان در جناح چپ افراطی، شوراهای کارگران را تشکّل طبقاتی پایدار می‌دانند و در صددند آن را جای‌گزین حزب و اتحادیه‌ی صنفی کنند، فقدان درکشان از تفاوت اوضاع انقلابی و غیر انقلابی و آشفتگی فکری‌شان در خصوص نقش بالفعل شوراهای کارگران را به نمایش می‌گذارند. چون هر چند بازشناسیِ صرفِ امکانِ مشخصِ وجودِ شوراها، به فراسوی مرزهای جامعه‌ی بورژوایی و به سوی انقلاب پرولتاریایی اشارت دارد (بنابراین ایده‌ی شوراهای کراگران باید به استمرار در میان پرولتاریا تبلیغ شود، پرولتاریای که باید همیشه آماده‌ی برپا کردن این انقلاب باشد)، موجودیت واقعی آن ـچنان‌چه قصد نمایش مضحک در کار نباشدـ مستقیماً متضمّن مبارزه‌ی جدی برای تصرف قدرت دولت و به سخن دیگر متضمّن جنگ داخلی است.

شوراهای کارگران در حکم دستگاه دولت: یعنی دولت به مثابه‌ی سلاحی در مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریاست. چون پرولتاریا علیه حاکمیت طبقاتی بورژوایی می‌جنگد و برای آفرینش جامعه‌ی بی‌طبقه می‌کوشد، پس تحلیل غیر دیالکتیکی و بنابراین غیر تاریخی و غیر انقلابیِ فرصت‌طلبی، چنین نتیجه می‌گیرد که پرولتاریا باید علیه هر نوع حاکمیت طبقاتی بجنگد؛ به عبارت دیگر، شکل سلطه‌ی خودش در هیچ شرایطی نباید اندام حاکمیت طبقاتی و اندام ستم باشد. در معنای انتزاعی، این دیدگاه اساساً اتوپیایی است، چون حاکمیت پرولتاریا هرگز نمی‌تواند بدین شیوه واقعیت پیدا کند؛ و اما در معنای انضمامی و در کاربرد آن در شرایط حاضر، چنین دیدگاهی جز تسلیم ایدئولوژیک به بورژوازی نیست. براساس این دیدگاه، تکامل‌یافته‌ترین شکل بورژوایی حاکمیت ـدموکراسیـ دستِ‌کم گویی از اشکال اولیه‌ی دموکراسی پرولتاریایی است. اما چنین دیدگاهی، دست بالا، به عنوان تجلی خود این دموکراسی نمودار می‌شود که صرفاً لازم است اطمینان حاصل شود که نظر اکثریت مردم در راه آرمان‌های دموکراسی اجتماعی، از طریق مبارزه‌ای صلح‌آمیز جلب شده است. از این‌جا این نتیجه حاصل می‌شود که گذار از دموکراسی بورژوایی به دموکراسی پرولتاریایی ضرورتاً گذاری انقلابی نیست؛ انقلاب صرفاً در گذار از شکل‌های عقب‌مانده‌ی جامعه به سوی دموکراسی، لازم است. دفاع انقلابی از دموکراسی در مقابل ارتجاع اجتماعی صرفاً در مقاطع معینی ضروری است. (این نکته که دموکراسی اجتماعی در هیچ جا مقاومتی جدی در برابر ارتجاع فاشیستی از خود نشان نداده و دفاعی انقلابی از دموکراسی به عمل نیاورده است، اثبات عملی حدود غلط بودن و ضد انقلابی بودن این جدایی مکانیستی انقلاب پرولتاریایی از انقلاب بورژوایی است.)

چنین دیدگاهی نه تنها انقلاب را از توسعه‌ی تاریخی حذف می‌کند و با توسل به شیوه‌های مختلفی از مباحث خام یا استادانه، آن را تکاملی به سوی سوسیالیسم می‌نمایاند، بل‌که خصلت طبقاتی بورژوایی دموکراسی را از پرولتاریا مخفی می‌کند. **لحظه‌ی فریب در مفهوم غیر دیالکتیکی اکثریت نهفته است.** از آن‌جا که نمایندگی منافع اکثریتِ قریب به اتفاق جمعیت، جوهر حاکمیت طبقه‌ی کارگر است، بسیاری از کارگران

دست‌خوش این توهم‌اند که دموکراسی صرفاً صوری که در آن ندای همه‌ی شهروندان اعتباری واحد دارد، مناسب‌ترین ابزار بیان و نمایندگی منافع کل جامعه است. اما نمی‌تواند این نکته‌ی ساده ـساده!ـ را در نظر آورد که انسان‌ها افراد صرفاً انتزاعی، شهروندان انتزاعی یا ذرات پراکنده‌ای در تمامیّت دولت نیستند، بل‌که انسان‌هایی مشخّص‌اند که موقعیّت خاص در تولید اجتماعی دارند و همین موقعیت، وجود اجتماعی آنان (و به واسطه‌ی آن، اندیشه‌ی آنان) را تعیین می‌کند. **دموکراسیِ نابِ جامعه‌ی بورژوایی، این وساطت را حذف می‌کند. فرد عریان و انتزاعی را مستقیماً به تمامیّت دولت متصل می‌کند، که در چنین بافتاری، به همان اندازه انتزاعی جلوه‌گر می‌شود.** این خصلت بنیاداً صوری دموکراسی ناب، به تنهایی برای تبدیل جامعه‌ی بورژوایی در عرصه‌ی سیاسی به ذرات از هم‌گسیخته کافی است **ـکه صرفاً امتیاز بورژوازی نیست بل‌که دقیقاً شرطِ قاطعِ حاکمیتِ طبقاتی آن است.**

زیرا حاکمیت طبقاتی، هر قدر که در تحلیل نهایی به اعمال زور تکیه کند، هیچ حاکمیت طبقاتی در نهایت نمی‌تواند در دراز مدت صرفاً با تکیه بر اعمال قدرت، خود را حفظ کند. همان‌طور که زمانی تالیران گفت: «خیلی کارها را می‌توان با سر نیزه آن‌جام داد، اما نمی‌توان روی آن نشست [بر آن تکیه کرد].» بنابراین هر نوع حاکمیتِ اقلیّت، از نظر اجتماعی چنان سازمان می‌یابد تا هم حاکمیت طبقاتی را متمرکز و آن را برای اقدامی متحد و منسجم مجهّز کند و هم‌زمان در صفوف طبقات ستم‌دیده شکاف و اختلال ایجاد کند. هر جا که حاکمیت اقلیت بورژوای مدرن مدّ نظر باشد، همیشه باید به خاطر داشت که اکثریت عظیم جمعیت به هیچ یک از دو طبقه‌ای که نقش قاطعی در مبارزه طبقاتی ایفا می‌کنند، تعلق ندارد، نه به پرولتاریا و نه به بورژوازی؛ و علاوه بر آن دموکراسی ناب در معنای اجتماعی و طبقاتی؛ برای تضمین سلطه‌ی بورژوازی بر این اقشار میانی طرح شده است. (ناگفته پیداست که اختلال ایدئولوژیک پرولتاریا نیز بخشی از این فرآیند است. همان‌طور که به وضوح در انگلستان و آمریکا مشاهده می‌شود، دموکراسی در کشور هر قدر قدیمی باشد، توسعه‌ی آن ناب‌تر و اختلال ایدئولوژیک مذکور شدیدتر است.) دموکراسی سیاسی از این دست البته به هیچ‌وجه برای دست‌یابی به این هدف، فی‌نفسه کافی نیست. اما این صرفاً فراز سیاسی یک نظام اجتماعی است، که سایر ارکان آن شامل جدایی ایدئولوژیک اقتصاد و سیاست و آفرینش دستگاه دولتی بوروکراتیک است که موجب می‌شود بخش وسیعی از خرده‌بورژوازی در ثبات دولت، نظام احزاب بورژوایی، مطبوعات، نظام مدارس، مذهب و غیره، منافع مادی و اخلاقی داشته باشند. همه‌ی این تمهیدات هم‌راه با تقسیم کار کمابیش آگاهانه، در راستای ممانعت از تشکیل ایدئولوژی مستقلی در میان طبقات ستم‌دیده‌ی جمعیت است که با منافع طبقاتی‌شان انطباق داشته باشد؛ **در خدمت مرتبط کردن اعضای این طبقات در حکم افراد جداگانه و شهروندان صرف به دولتی انتزاعی است که از فراز همه‌ی طبقات حکومت می‌کند؛** در خدمت ایجاد اختلال در میان این طبقات به عنوان طبقات است و آنان را به ذرّاتی ازهم‌گسیخته تبدیل می‌کند که تحت هدایت آسان بورژوازی باشند.

تشخیص این نکته که شوراها (شوراهای کارگران و شوراهای دهقانان و سربازان) نماینده‌ی قدرت دولتی پرولتاریاست، به معنای تلاش پرولتاریا به عنوان طبقه‌ی پیش‌تازِ انقلابی، برای خنثی کردن این فرآیند اختلال است. پرولتاریا نخست باید خود را همانند یک طبقه بسازد. اما باید آن عناصر فعالی را نیز در میان طبقات میانی بسیج کند که بنا به غریزه‌شان علیه حاکمیت بورژوازی می‌شورند و در عین حال باید نفوذی مادّی و ایدئولوژیک بورژوازی بر آنان را درهم شکند. فرصت‌طلبان تیزهوش، برای مثال اتو باوئر[۱] تأیید می‌کنند که معنای اجتماعی دیکتاتوری پرولتاریا، دیکتاتوری شوراها، بیش‌تر در تصرف رادیکال امکان رهبری ایدئولوژیک این طبقات ـ‌به ویژه دهقانان‌ـ از دست بورژوازی و نیز در به دست گرفتن این رهبری توسط پرولتاریا در دوره‌ی گذار نهفته است. در هم شکستن بورژوازی، فرو کوبیدن دستگاه دولتی آن، ویران کردن مطبوعات و غیره جزو ضروریات حیاتی انقلاب پرولتاریایی است، چون بورژوازی هرگز از تلاش برای بازسازی سلطه‌ی اقتصادی و سیاسی خود پس از شکست‌های اولیه در مبارزه در راه قدرت دولت دست نخواهد کشید و مدت‌های مدید حتی در شرایط جدید مبارزه طبقاتیِ منتج از آن، باز هم طبقه‌ی بسیار قدرتمندی باقی خواهد ماند.
بنابراین پرولتاریا به کمک نظام شوراهای مؤسس دولت، همان مبارزه‌ای را علیه قدرت سرمایه‌داری به پیش می‌برد که قبلاً در راه تعریف قدرت دولت پیش برده بود. پرولتاریا باید قدرت اقتصادی بورژوازی را ویران کند، به لحاظ سیاسی منزوی‌اش کند و ریشه‌ی ایدئولوژیک‌اش را بخشکاند و آن را از هم بپاشاند. اما در عین حال باید همه‌ی اقشار دیگر جامعه را که از بند رهبری بورژوایی رها کرده است به سوی آزادی سوق دهد. به عبارت دیگر، پیکار عینی پرولتاریا در راه منافع سایر اقشار استثمار شده، کافی نیست. دولت وی باید از طریق آموزش و پرورش نیز بر سکون و پراکندگی این اقشار فایق آید و آنان را برای مشارکت فعّال و مستقل در حیات دولت تعلیم دهد. یکی از شریف‌ترین وظایف نظام شوراها، به پیوستن آن لحظاتی از حیات اجتماعی است که سرمایه‌داری آن را از هم گسیخته است. چنان‌چه این گسیختگی صرفاً در شعور طبقات ستم‌دیده باشد، آنان را باید در خصوص وحدت این لحظات آگاه کرد. برای مثال، نظام شورایی همیشه وحدت تفکیک‌ناپذیر اقتصاد و سیاست را با مربوط کردن موجودیّت انضمامی انسان‌ها ـ‌منافع آتی روزمره‌ی آن‌ها و الخ‌ـ با مسایل اساسی جامعه به طور کلی، برقرار می‌کند. هم‌چنین آن‌جا که منافع طبقاتی بورژوایی تقسیم کار آفریده بود، در واقعیت عینی وحدت ایجاد می‌کند؛ مهم‌تر از همه، وحدت قدرت دستگاه (ارتش، پلیس، حکومت، قانون و غیره) و مردم. **چون دهقانان و کارگرانِ مسلح، به مثابه‌ی تجلی قدرت دولت، هم‌زمان محصول مبارزه‌ی شوراها و پیش‌شرط موجودیت آن‌هاست. نظام شورایی در همه جا می‌کوشد فعالیت انسان‌ها را به مسایلِ عمومیِ مرتبطِ با دولت، اقتصاد، فرهنگ و غیره پیوند زند، در عین حال نیز برای ایجاد اطمینان از**

---

[۱] -Otto Bauer

اتو باوئر (۱۹۳۸-۱۸۸۱)، از نظریه‌پردازان «مارکسیسم اتریشی» و از رهبران عمده‌ی سوسیال دموکراسی اتریش پس از جنگ جهانی اول بود. او در عین حال پایه‌گذار بین‌الملل دو و نیم (۱۹۲۳-۱۹۲۰) نیز بود. لوکاچ در فصل «مارکسیم لوکزامبورگ» در کتاب «تاریخ و آگاهی طبقاتی» نقد برّنده‌ای از آرای وی ارایه می‌دهد.

این امر که تنظیم همه‌ی این مسایل تبدیل به امتیاز گروه بوروکراتیک انحصاری مجزّا از کل حیات اجتماعی نشود، به نبرد برمی‌خیزد. چون نظام شورایی و دولت پرولتاریایی، جامعه را از نقاط پیوند واقعی همه‌ی دقایق حیات اجتماعی آگاه می‌کند (و سپس عیناً همه‌ی آن چیزهایی را که هنوز به طور عینی مجزا از هم مانده‌اند متّحد می‌کند ـبرای مثال، شهر و روستا، کار فکری و یدی و غیره.) پس در متشکّل کردن پرولتاریا در هیأت یک طبقه نقشی قاطع دارد. آن‌چه در وجود پرولتاریا صرفاً در حدِّ یک امکان در جامعه‌ی سرمایه‌داری بود، اکنون به واقعیّتی زنده تبدیل می‌شود: نیروی **مولّد واقعی پرولتاریا فقط پس از تصرف قدرت بیدار می‌شود.** اما آن‌چه در مورد پرولتاریا مصداق دارد، در مورد سایر اقشار ستم‌دیده‌ی جامعه‌ی بورژوایی نیز مصداق دارد. آنان نیز می‌توانند دراین بافتار رشد کنند، هر چند حتی در این دولت تازه نیز هنوز تحت رهبری‌اند. اما در حالی‌که در نظام سرمایه‌داری به این دلیل رهبری می‌شدند که قادر به کسب آگاهی از علل از هم پاشیدن، استثمار شدن و ستم‌دیدگیِ اجتماعی‌ـاقتصادی خود نبودند، برعکس آنان تحت رهبری پرولتاریا قادرند نیروهای پنهان و از کار افتاده‌ی خود را شکوفا سازند. و صرفاً در این معنا تحت رهبری قرار دارند که حدود و سمت شکوفایی آن‌ها را پرولتاریا در مقام طبقه‌ی پیش‌تاز انقلاب تعیین می‌کند.

پس اعمال رهبری بر اقشار میانیِ غیرِ پرولتر، در دولت پرولتاریایی تفاوت مادّیِ زیادی با اعمال رهبری بر آن‌ها در دولت بورژوایی دارد. یک تفاوتِ صوریِ اساسی نیز دیده می‌شود. **دولت پرولتاریایی نخستین دولت طبقاتی در تاریخ است که علناً و بدون تزویر اذعان می‌کند که دولتی طبقاتی، دستگاهی سرکوب‌گر و ابزار مبارزه‌ی طبقاتی است.** این صداقت عبوسانه‌ی عاری از ریاکاری، همان عاملی است که در وهله‌ی نخست، تفاهمی راستین میان پرولتاریا و سایر اقشار اجتماعی برقرار می‌کند. اما مهم‌تر و فراتر از آن، وسیله‌ای به غایت پراهمیت در خودآموزی پرولتاریاست. چون آگاهانیدن پرولتاریا در این خصوص که عصر مبارزات انقلابی سرنوشت‌ساز فرا رسیده است ـو این‌که مبارزه برای تصرف قدرت دولت و برای رهبری جامعه، در گرفته استـ هر اندازه که نقش اساسی داشته باشد، تبدیل آن به حقیقتی انعطاف‌ناپذیر و غیردیالکتیکی، بسیار خطرآفرین خواهد بود. در نتیجه چنان‌چه پرولتاریای رسته [و رها شده] از قید ایدئولوژیِ مبارزه‌ی طبقاتیِ صلح‌طلبانه که اهمیت تاریخی و الزام کاربرد اجبار را درک کرده است، اکنون اعتقاد پیدا کند که همه‌ی مسایل حاکمیت‌اش را تحت هر شرایط می‌تواند با توسل به اجبار حل و فصل کند، به شدت مخاطره‌آمیز است. اما چنان‌چه پرولتاریا پس از تصرف قدرت دولت، چنین بپندارد که مبارزه‌ی طبقاتی خاتمه می‌یابد و یا دست کم دچار وقفه می‌شود، حتی بسیار خطرناک‌تر است. **پرولتاریا باید بداند که تصرف قدرت دولت صرفاً مرحله‌ای از این نبرد است.** پس از تصرف قدرت، این نبرد حتی به خشونت بیش‌تر می‌گراید و چنین باوری خطاست که رابطه‌ی نیروها آناً و قطعاً به نفع پرولتاریا تغییر می‌کند. **لنین از تکرار این سخن باز نمی‌ایستد که بورژوازی، هنوز، حتی هنگام تأسیس جمهوری شورایی و حتی پس از خلع ید اقتصادی و سرکوب سیاسی خودِ بورژوازی، قدرتمندترین طبقه است.** اما تا جایی‌که پرولتاریا سلاح قدرت‌مندِ جدیدِ مبارزه‌ی طبقاتی، یعنی

دولت را به چنگ می‌آورد، رابطه‌ی نیروها کاملاً تغییر سمت می‌یابد. حقیقت این است که ارزش این سلاح ـیعنی توانش در تضعیف، منزوی و معدوم کردن بورژوازی، در جلب و آموزش سایر اقشار اجتماعی برای هم‌کاری در دولت کارگران و دهقانان و در واقع متشکل کردن خود پرولتاریا برای ایفای نقش طبقه‌ی پیش‌تازـ به هیچ‌وجه صرفاً به صورت خودبه‌خودی، ناشی از تصرف قدرت دولت نیست. و چنین هم نیست که دولت به عنوان ابزار مبارزه، صرفاً به دلیل تصرف قدرت، ناگزیر وارد میدان شود. ارزش دولت چون سلاحی در دست پرولتاریا بستگی بدان دارد که پرولتاریا چه استفاده‌ای از آن بکند.

فعلیّت انقلاب، خود را در فعلیّت مسأله‌ی دولت برای پرولتاریا جلوه‌گر می‌کند. با آغاز این مرحله، خودِ مسأله‌ی سوسیالیسم، ناگهان دیگر صرفاً هدفی غایی در دوردست‌ها نیست، بل‌که جزو وظایف مبرم پرولتاریاست. قریب‌الوقوع بودن مملوس تحقّق سوسیالیسم، باز هم متضمّن رابطه‌ای دیالکتیکی است؛ چنان‌چه پرولتاریا این تقرّب سوسیالیسم را به شیوه‌ای مکانیستی و اتوپیایی تفسیر کند و تحقّق آن را صرفاً ناشی از تصرّف قدرت (خلع ید از سرمایه‌داران، سوسیالیزاسیون و الخ) قلمداد کند، در مخصمه‌ای مهلک گرفتار خواهد آمد. مارکس با تحلیل وقّادِ گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم، خاطر نشان ساخت که بسیاری از شکل‌های ساختار بورژوایی صرفاً به تدریج و در جریان توسعه‌ی ممتدِ سوسیالیسم می‌تواند منسوخ شود. لنین نیز در این خصوص حد فاصلی استوار در مقابلِ اتوپیانیسم می‌کشد. می‌گوید: «... نه چنین می‌اندیشم که کمونیست‌ها اصولاً منکر آن‌اند که اصطلاح جمهوری شوروی سوسیالیستی به معنای عزم راسخ قدرت شورایی برای دست‌یابی به گذار به سوی سوسیالیسم است، و نه این‌که این نظام جدید اقتصادی، نظامی سوسیالیستی قلمداد شود.» بنابراین فعلیت انقلاب، بی‌تردید بدین معناست که سوسیالیسم اکنون وظیفه‌ی بلافاصل جنبش کارگری است؛ اما صرفاً در این معنا که برای تأسیس پیش شرایط آن باید دست به پیکاری روزمره زد و برخی از اقدامات مشخص در این پیکار روزمره، ارکانِ پیش‌رویِ مشخصی برای به انجام رساندن انقلاب است.

فرصت‌طلبی دقیقاً در همین نقطه و در انتقاد از رابطه‌ی شوراها و سوسیالیسم است که فاش می‌سازد که سرانجام به بورژوازی پیوسته و دشمن طبقاتی پرولتاریا شده است. چون از یک‌سو فرصت‌طلبی، همه‌ی انواع شِبه امتیازاتی را که بورژوازیِ وحشت‌زده یا برآشفته شده، عجالتاً به پرولتاریا می‌بخشد، گام‌هایی واقعی به سوی سویالیسم تلقی می‌کند. (برای مثال، کمیسیون‌های سوسیالیزاسیون منسوخی که در ۱۹-۱۹۱۸ در آلمان و اتریش تأسیس شد[1]) و از سوی دیگر، جمهوری شورایی را به خاطر بر پا نکردنِ بلافاصله‌ی سوسیالیسم و به راه انداختن انقلاب بورژوایی، با شکلی پرولتاریایی و رهبری پرولتاریا، به سخره می‌گیرد (اتهاماتی چون «روسیه به عنوان جمهوری دهقانان»، «اشاعه‌ی دوباره‌ی سرمایه‌داری» و الخ). در هر دو خصوص، روشن است که به دیده‌ی همه‌ی گرایش‌های فرصت‌طلبانه، دشمن واقعی‌ای که باید با آن جنگید، دقیقاً خودِ

[1]-کمیسیون سوسیالیزاسیون در آلمان را کائوتسکی رهبری می‌کرد. فعالیتِ این کمیسیون، که برای خرسندی جناح چپ تشکیل شده بود، با مقاومت دستگاه اداری مواجه شد و برای مقابله با آن، جنبش سوسیال دموکرات هیچ حمایتی از این کمیسیون به عمل نیاورد. کائوتسکی آن را در ۱۹۱۹ منحل کرد. (*)

انقلابِ پرولتاریایی است. این نیز چیزی نیست، جز بسط پی‌گیر نگرش فرصت‌طلبان به قلمرو جنگ امپریالیستی. به همین قیاس، زمانی که لنین طرف‌داران فرصت‌طلبان را در عمل دشمن طبقه‌ی کارگر در جمهوری شوراها قلم‌داد می‌کند، این انتقاد نیز صرفاً بسط پی‌گیر انتقاد وی از فرصت‌طلبی، پیش از جنگ و در طی آن است.
چون فرصت‌طلبی به بورژوازی تعلق دارد ـبورژوازی که رسانه‌های گروهی فکری و مادی‌اش باید به دست پرولتاریا ویران و کل ساختارش باید از هم گسیخته شود تا اقشار اجتماعی‌ای را که به دلیل وضعیت عینی طبقاتی‌شان دچار تزلزل‌اند، تحت نفوذ قرار ندهند. خودِ فعلیّت سوسیالیسم این مبارزه را آشکارا خشونت‌آمیزتر از، مثلاً، زمان مجادلات برنشتاین[1] می‌کند. دولت به مثابه‌ی سلاح پرولتاریا در مبارزه برای سوسیالیسم و سرکوب بورژوازی، سلاح پرولتاریا برای ریشه‌کن کردن تهدید فرصت‌طلبانه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی پرولاتاریا نیز هست که باید با شدّتی نقصان‌ناپذیر در این دیکتاتوری [یعنی دیکتاتوریِ پرولتاریا] تعقیب شود.

[1] -Eduard Brenstein

ادوارد برنشتاین (۱۹۳۲-۱۸۵۰)، در سال ۱۸۷۲ به گروه آیزناخ (Eisenach) که آرای مارکس و انگلس را در جنبش کارگری آلمان نمایندگی می‌کرد، پیوست. در دوران سلطه‌ی قوانین ضد سوسیالیستی بر آلمانِ زمان بیسمارک، سردبیرارگان غیر قانونی حزب سوسیال دموکرات آلمان بود. از دوستان انگلس به شمار می‌آمد و در دوران تبعید در انگلستان با فابین‌ها (Fabians) رابطه‌ای دوستانه داشت. با نگارش سلسله مقالاتی به نام «مسایل سوسیالیسم» و کتاب «مفروضات سوسیالیسم و وظایف سوسیال دموکراسی»، جدل‌های تجدیدنظرطلبانه را شروع کرد. در ۱۹۰۱ به آلمان بازگشت. با انتخابات ۱۹۰۲ به پارلمان راه یافت. با این‌که اعتصاب توده‌ای را ابزار دفاعی مناسبی در مبارزه‌ی سیاسی می‌دانست، اما هم‌چنان آرای تجدیدنظرطلبانه‌اش را دنبال می‌کرد. در ۱۹۱۶ به سبب دیدگاه صلح‌طلبانه‌اش، حزب سوسیال دموکرات آلمان را که تمام قد به دفاع از جنگ امپریالیستی پرداخته بود، ترک کرد، ولی بعد از جنگ یک بار دیگر به صفوف حزب پیوست.

شش‌ـ رئال پولتیک انقلابی[۱]

پرولتاریا قدرت دولتی را تصرّف و دیکتاتوری پرولتاریایی‌اش را مستقر می‌کند: تحقّق سوسیالیسم اکنون وظیفه‌ای، عملی است [و باید در عمل پی‌گیری و پیاده شود] ـ و مسال‌های‌ست که پرولتاریا برای آن کم‌تر از هر چیز دیگری آمادگی دارد. بدین‌گونه است که رئال پلتیکِ سوسیال دموکرات‌ها که هم‌واره با همه‌ی مسایل روز صرفاً در حد مسایل روز برخورد می‌کند که بی‌ارتباط با کل فرآیند تاریخی و بدون استناد به مسایل نهایی مبارزه‌ی طبقاتی بود و هرگز اشاراتی واقع‌بینانه و انضمامی به فراسوی افق جامعه‌ی بورژوایی نداشت، بار دیگر در مقابل دیدگان کارگران خصلتی اتوپیایی به سوسیالیسم بخشید. جداسازیِ هدف نهایی از جنبش، نه تنها ارزیابی مسایل روزمرّه ـمسایل مربوط به جنبش‌ـ را به انحراف می‌کِشد، بل‌که خود هدف نهایی را نیز اتوپیایی می‌کند. این پس‌گشت به اتوپیانیسم، خود را در شکل‌های گوناگونی می‌نمایاند. **مهم‌تر از همه اتوپیاگرا سوسیالیسم را نه «صیرورتِ شدن»، بل‌که «حالتِ بودن» تلقی می‌کند.** آنان تا آن‌جا که اصلاً بخواهند مسایل سوسیالیسم را طرح کنند، آن را صرفاً در حکم مسایل اقتصادی، فرهنگی و سایر مسایل آینده و بر حسب راه‌ِحل‌های فنی و سایر راه‌ِحل‌های مقدور مطالعه می‌کنند و این درست زمانی است که سوسیالیسم وارد مرحله‌ی تحقّق عملی شده است . پرسش‌هایی از این دست که این امر چگونه در وهله‌ی نخست به لحاظ اجتماعی امکان‌پذیر می‌شود، چگونه به دست می‌آید یا تشکیل می‌شود و یا این‌که پرولتاریا باید در لحظه‌ی تاریخی‌ای که وظیفه‌ی متحقّق کردن سوسیالیسم را بر عهده می‌گیرد، با کدام مناسبات طبقاتی و شکل‌های اقتصادی مواجه شود، اصلاً طرح نمی‌شود. (همان‌طور که فوریّه[۲] در روزگار خود تحلیل مشروحی از سازمان‌یابی

[۱] -Revolutionary Realpolitik

[۲] -Francois Marie Charles Fourier

شارل فوریه (۱۸۳۷-۱۷۷۲)، سوسیالیست تخیّلی و اخلاقی فرانسوی. وی را به همراه اوئن، سن‌سیمون، اتین کابه و ... بانیان سوسیالیسم تخیلی و اخلاقی پیشامارکسی می‌دانند. انگلس در کتاب «سوسیالیسم علمی و تخیلی» در باب وی می‌نویسد: «او بی‌رحمانه پرده از روی فقر اخلاقی و مادی دنیای بورژوایی برمی‌دارد و در مقابل آن از یک‌سو نویدهای درخشان روشن‌گران سابق را درباره‌ی جامعه‌ای که در آن تنها عقل حکومت خواهد کرد، درباره‌ی تمدن سعادت‌بخش و درباره‌ی امکان تکامل نامحدود انسان و از سوی دیگر سخن‌پردازی‌های ظاهرآرای ایدئولوگ‌های بورژوازی را قرار می‌دهد. او ثابت می‌کند که چگونه همه‌جا در مقابل این سخن‌پردازی‌های پرطنین، رقت‌انگیزترین واقعیت‌ها قرار دارند.» با وجود نقدهای پر حدّت بر سرمایه‌داری، این سوسیالیست‌ها، اتوپیست بودند و با درکی ایده‌آلیستی به مسئله‌ی تحولات اجتماعی می‌نگریستند و از زاویه‌ای اخلاقی مصایب نظام موجود را مورد انتقاد قرار می‌دادند، مفهوم «استثمار» در نظام سرمایه‌داری را درک نمی‌کردند و پرولتاریا برای آنان تنها به عنوان رنج‌کشیده‌ترین طبقه مطرح بود. لذا برای سوژگی و کارگزاری

فالانسترها ارایه داد، بی‌آن‌که قادر باشد به طور مشخص نشان دهد که آنان چگونه باید استقرار یابند.) التقاطی‌گریِ[1] فرصت‌طلبانه، یعنی محو دیالکتیک از صحنه‌ی اندیشه‌ی سوسیالیستی، خودِ سوسیالیسم را از فرآیند تاریخی مبارزه‌ی طبقاتی جدا می‌کند. در نتیجه کسانی که آلوده‌ی این التقاط هستند، الزاماً هم شرط‌های تحقّق سوسیالیسم و هم مسایل مرتبط با تحقق آن را از افقی مخدوش نظاره می‌کنند. این خطای بنیادی، چنان ژرفایی پیدا می‌کند که فقط بر فرصت‌طلبان مؤثر نیست که به دیدهشان سوسیالیسم هم‌واره هدفی در دوردست‌هاست، بل‌که انقلابیون صادق را نیز به بی‌راهه می‌کشاند. این گروه اخیر ـ یعنی اکثریت جناح چپ در بین‌الملل ـ فرآیند انقلابی، یعنی مبارزه‌ی جاری در راه کسب قدرت، را در بافتار مسایل عملی روزمره با وضوح کافی مشاهده می‌کردند؛ لیکن قادر نبودند به پرولتاریا پس از تصرف قدرت ـ و مسایل انضمامی ناشی از آن را ـ از همان زاویه نگاه کنند. آنان در این‌جا نیز زاویه‌ی نگرشی اتوپیایی داشتند.

بنابراین واقع‌بینی قابل تحسینی که لنین بر اساس آن همه‌ی مسایل سوسیالیسم را در جریان استقرار دیکتاتوری پرولتاریا حل وفصل کرد، که می‌بایست تحسینِ حتی مخالفان بورژوا و خرده‌بورژوایش را نسبت به وی برانگیزد، صرفاً برخاسته از کاربست پی‌گیر مارکسیسم، اندیشه‌ی دیالکتیکی ـ تاریخی، در مسایل سوسیالیسم است که از آن پس مسایل باب روز بود. در آثار و سخنرانی‌های لنین ـ همان‌طور که به راستی در آثار مارکس نیز ـ درباره‌ی سوسیالیسم به منزله شرایط تکمیل شده، سخن اندکی وجود دارد. باری بیش‌تر درباره‌ی گام‌هایی سخن به میان آمده است که می‌تواند به استقرار آن منتهی شود. **چون ارایه‌ی تصویری انضمامی از جزئیات سوسیالیسم در حکم شرایطی تکمیل شده غیر ممکن است.** هر چند کسب شناختی دقیق از ساختار اساسی آن در تئوری اهمیت زیادی دارد، اما اهمیت این شناخت بیش‌تر در استقرار معیاری است که بر آن اساس بتوان درباره‌ی برداشتن گام‌هایی به سوی آن داوری کنیم. **شناخت انضمامی سوسیالیسم ـ مثل خود سوسیالیسم ـ محصول مبارزه در راه آن است؛ تنها در این مبارزه و به واسطه‌ی آن فرا چنگ می‌آید. هر تلاشی برای به دست آوردن دانش سوسیالیسم، چنان‌چه از مسیر تعامل دیالکتیکی با مسایل روزانه‌ی مبارزه طبقاتی عبور نکند، آن را تبدیل به ماورای طبیعت، اتوپیا و چیزی صرفاً نظرورزانه و غیر عملی می‌کند.**

بنابراین، هدفِ واقع‌بینِ لنین، یعنی رئال پولتیکِ وی، محو نهایی همه‌ی انواع اتوپیانیسم و اجرای مشخص محتوای برنامه‌ی مارکس است: تبدیل تئوری به عمل، تئوری عمل. لنین مسایل سوسیالیسم را درست مثل مسایل دولت حل و فصل کرد: وی آن را از چنگال انزوای ماورای طبیعی و از هاله‌ی بورژوایی آن نجات داد و در بافتار کلی مسأله‌ی مبارزه‌ی طبقاتی قرارش داد. وی آرای حیات‌بخش مارکس در جزوه‌ی «نقد برنامه‌ی گوتا» و

تاریخی پرولتاریا، جایی قایل نبودند و مبارزه طبقاتی را نفی می‌کردند. پس به سمت آرمان‌شهرهایی چون «ایکاریا»ی کابه، و یا کمون‌های اختراعی‌ای چون فالانسترهای (Phalansteres) فوریه حرکت کردند.

[1] -Eclecticism

سایر جاها را در عرصه‌ی تاریخِ زنده، به محک آزمون کشید و آن را انضمامی‌تر و اجرایی‌تر از آن کرد که مارکس، علی‌رغم نبوغش، در زمانه‌ی خود قادر بدان بود.

بنابراین، مسایل سوسیالیسم، مسایلِ ساختار اقتصادی و مناسباتِ طبقاتی در لحظه‌ی تصرف قدرت دولت به دست پرولتاریاست. مسایل مذکور مستقیماً برخاسته از وضعیتی است که طبقه‌ی کارگر دیکتاتوری‌اش را مستقر می‌کند و بنابراین صرفاً در ارتباط با مسایل آن قابل فهم و حل است. با این همه، به همان دلیل، در ارتباط با این اوضاع و همه‌ی اوضاع پیشین، از کیفیت اساساً تازه‌ای برخوردارند. حتی اگر همه‌ی عناصر این مسایلف ریشه در گذشته داشته باشد، هم‌پیوندی‌هایشان با ابقا و استحکام حاکمیت پرولتاریایی مسایل نوینی می‌آفرینند که نمی‌توانست در تئوری‌های مارکس یا سایر تئوری‌های پیشین وجود داشته باشد و صرفاً در بافتار همین وضعیتِ ذاتاً تازه، قابل درک و حل بود.

بدین‌سان رئال پولتیک لنین در استناد به پیشینه‌ی بافتار و شالوده‌هایش، بالاترین مرحله ای است که دیالکتیک ماتریالیستی تا آن زمان بدان دست یافته است. از یک‌سو، تحلیلی پر مغز و انضمامی از وضعیت موجود، ساختار اقتصادی و مناسبات طبقاتی آن است که در سادگی و جدیت‌اش دقیقاً مارکسیستی است؛ از دیگر سو آگاهی زُلالی از همه‌ی گرایشات جدید ناشی از این وضعیت به دست می‌دهد که شفافیتی عاری از پیش‌داوری‌های تئوریک یا خیال‌بافی‌های اتوپیایی دارد. دست‌یابی به این کیفیاتِ به ظاهر ساده که به عبارتی ریشه در سرشت دیالکتیک ماتریالیستی دارد ـو فی‌نفسه تئوری تاریخ استـ اصلاً راحت نیست. شیوه‌های مرسوم تفکر در نظام سرمایه‌داری، این گرایش را به همه کس ـبه ویژه به کسانی که تمایل به مطالعه‌ی نظام‌دار دارندـ داده است که هم‌واره نو را کاملاً بر حسب کهنه و امروز را بر حسب دیروز تبیین کنند. (اتوپیانیسم انقلابی تلاشی است برای حرکتِ بدون یاوری دیگران و پا گذاشتن به دنیایی کاملاً نوین با جهشی آنی، و نه کوششی برای درک تکامل دیالکتیکی نو از دل کهنه به کمک روش دیالکتیکی) لنین می‌گوید: «به همین دلیل است که بسیاری از مردم با اصطلاح «سرمایه‌داریِ دولتی[۱]» گم‌راه می‌شوند. برای احتراز از آن باید این نکته‌ی بنیادی را به یاد داشته باشیم که سرمایه‌داری در شکل کنونی‌اش در این‌جا در هیچ تئوری یا کتابی بررسی نشده است، به این دلیل ساده که همه‌ی مفاهیم متداول مرتبط با این اصطلاح، با حاکمیت بورژوایی در جامعه‌ی سرمایه‌داری پیوند خورده است. جامعه‌ی ما در مرحله‌ای است که مسیر سرمایه‌داری را پشت سر گذاشته اما هنوز وارد مسیر جدید نشده است.[۲]»

اما پرولتاریای روسیه برای دست‌یابی به سوسیالیسم به محض رسیدن به قدرت، با کدام محیط واقعی انضمامی روبرو شد؟ نخست، «سرمایه‌داری انحصاری[۳]» توسعه‌یافته‌ای که در نتیجه‌ی جنگ جهانی، دست‌خوش زوال در

---

[۱] -State Capitalism

[۲] -منظور لنین از سرمایه‌داری دولتی در این‌جا، اِعمال کنترل دولت کارگران بر تولیدکنندگان و تجار سرمایه‌دار بود که اجازه داشتند در «محدوده‌ی معیّنی» در زمان مشی اقتصادی نوین (نپ) فعّالیت کنند. وی آن را از «سرمایه‌داری دولتی که زمانی به وجود می‌آید که دولت [سرمایه‌داران] کنترل مستقیم برخی از بنگاه‌های سرمایه‌داری را بر عهده می‌گیرد» کاملاً متمایز می‌کند. (*)

[۳] -Monopoly Capitalism

کشوری عقب‌مانده و دهقانی است که تنها راه رهایی‌اش از قیود پس‌مانده‌ی فئودالی، عقد اتحاد با انقلاب پرولتاریایی است. دوم، جو سرمایه‌داریِ خصومت‌آمیز در خارج از روسیه که آماده‌ی هجوم به دولت جدید کارگران و دهقانان با همه‌ی منابعِ در دست‌رس بود، و اگر به خاطر تضادهای دم‌افزون سرمایه‌داری امپریالیستیِ دست‌خوش تفرقه نبود، قدرت کافی دراختیار داشت تا این دولت را در عرصه‌های نظامی یا اقتصادی از پا درآورد. بنابراین پرولتاریا فرصتی مداوم در اختیار داشت تا از رقابت‌های داخلی امپریالیسم برای دست‌یابی به اهداف خود بهره‌برداری کند. (این طبعاً فقط اشاره‌ایست به دو مسأله‌ی اصلی در این حوزه؛ این صفحاتِ اندک حتی اجازه‌ی بحث مبسوط در خصوص آن دو مسأله را نمی‌دهد.)

پایه‌ی مادی سوسیالیسم به عنوان شکل اقتصادی بالاترِ جانشین سرمایه‌داری، صرفاً با تجدید سازمان و توسعه‌ی عالی‌تر صنعت، انطباق آن با نیازهای طبقه‌ی کارگر، تحوّل آن در سمت موجودیّتی بیش از پیش پر معنا (الغای تقابل میان شهر و روستا، کار فکری و یدی و غیره) و فراهم می‌آید. بنابراین شرط موجودیت این پایه‌ی مادی، امکانات و مسیر تحقق انضمامی آن را تعیین می‌کند. در این خصوص لنین ـپیش‌تر در ۱۹۱۷ و قبل ار تصرف قدرتـ شرح روشنی از وضعیت اقتصادی و وظایف پرولتاریا در آن شرایط ارایه داد: «دیالکتیک تاریخ چنان است که جنگ با تسریع فوق‌العاده‌ی تحوّلات سرمایه‌داری انحصاری، بدان طریق بشریت را فوق‌العاده به سوسیالیسم نزدیک کرده است. جنگ امپریالیستی، آستانه‌ی انقلاب سوسیالیستی است. و این صرقا بدین دلیل نیست که هراس جنگ به قیام پرولتاریایی میدان می‌دهد ـهیچ قیامی سوسیالیسم به بار نمی‌آورد، مگر آن که شرایط اقتصادی برای سوسیالیسم مهیا باشدـ بل‌که سرمایه‌داری انحصاری دولتی، تدارکِ مادیِ کاملِ سوسیالیسم، آستانه‌ی سوسیالیسم، پلّه‌ای در نردبان تاریخ است که میان پله‌ی مذکور و پله‌ی موسوم به سوسیالیسم، هیچ پله‌ی بینابینی وجود ندارد.» در نتیجه «سوسیالیسم صرفاً همان سرمایه‌داری انحصاریِ دولتی است که خادم منافع کل مردم شده است و تا همان حد نیز دیگر سرمایه‌داری انحصاری نیست.» وی ادامه می‌دهد، به علاوه در آغاز ۱۹۱۸: «... در اوضاع کنونی، سرمایه‌داریِ دولتی به معنای گامی به پیش در جمهوری شورایی ماست. برای مثال، چنان‌چه سرمایه‌داری دولتی پس از شش ماه خود را در این‌جا کاملاً تثبیت کند، این دست‌آورد نیرومند و این تضمین قطعی به ما اطمینان خواهد داد که پس از گذشت یک سال، سوسیالیسم سرانجام این‌جا استقراری برگشت‌ناپذیر خواهد یافت.»

این فقرات، مو به مو نقل شد تا افسانه‌سرایی‌های گسترده‌ی بورژواها و سوسیال دموکرات‌ها را رد کند. این افسانه‌سرایی‌ها حاکی از آن است که گویا لنین پس از شکست تلاش‌های مارکسیسمِ مکتبی برای پیش‌بردِ یک‌ضرب کمونیسم، سازش کرد و چون وی آدمی واقع‌بین و تیزهوش بود، از خط سیاسی اولیه‌اش منحرف شد. حقیقت تاریخی درست عکس آن است. خود این به اصطلاح کمونیسم جنگی ـکه لنین درباره‌اش گفت: «چاره‌ای موقت بود» و : «جنگ و خرابی بود که ما را وادار به اجرای کمونیسم جنگی کرد. چون مشیِ منطبق با تکالیف اقتصادی پرولتاریا نبود و نمی‌توانست باشد.»ـ مطابق پیش‌بینی‌های تئوریک لنین، انحراف از مسیر توسعه سوسیالیسم به شمار می‌رفت. البته، این ناشی از مسایل داخلی و خارجیِ ناشی از جنگ داخلی بود و

بنابراین اجتناب‌ناپذیر می‌نمود، اما هنوز هم صرفاً چاره‌ای موقت به شمار می‌رفت. و طبق نظر لنین غفلت از این خصوصیّت کمونیسم جنگی برای پرولتاریا هلاکت‌بار بود، چه رسد به اندیشه‌ای که آن را گامی واقعی به سوی سوسیالیسم تلقی می‌کرد، اندیشه‌ای که بسیاری از انقلابیون صمیمی که در سطح تئوریک وی قرار نداشتند، دست‌خوش آن بودند.

بنابراین اصل موضوع این نیست که اشکال خارجی اقتصاد، به خودیِ خود تا چه حد خصلت سوسیالیستی دارد، بل‌که منحصراً این است که پرولتاریا تا چه حد در کنترل عملی صنایع سنگین کام‌یاب می‌شود ـ‌یعنی همان دستگاه اقتصادی که پرولتاریا به هنگام تصرّف قدرت به تملّک درمی‌آورد و در عین حال شالوده‌ی حیات اجتماعی‌اش به شمار می‌آید- و نیز تا چه حد در بهره‌برداری واقعی از این کنترل برای پیش‌برد اهداف طبقاتی‌اش توفیق به دست می‌آورد. هر چند که بافتار این هدف و وسایل تحقّقِ متناظرِ با آن، دست‌خوش تغییر می‌شود، اما شالوده‌ی عمومی‌شان باز همان است: استمرار بخشیدن به مبارزه‌ی طبقاتی با رهبری اقشار بینابینی مردد (به ویژه دهقانان) در جبهه‌ی سرنوشت‌ساز ـ‌جبهه‌ی مبارزه علیه بورژوازی. و در این‌جا هرگز نباید غافل بود که پرولتاریا علی‌رغم پیروزی اولیه‌اش، هنوز طبقه‌ی ضعیف‌تر است و تا مدت‌های مدید در همین وضعیت باقی خواهند ماند ـ‌تا زمانی که انقلاب در سطح جهان به پیروزی دست یابد. بنابراین مبارزه‌ی اقتصادی‌اش باید مبتنی بر دو اصل باشد: نخست، باید به سرعت و حتی‌المقدور کاملاً از تخریب صنایع سنگین در جریان جنگ و جنگ داخلی ممانعت کند، چون پرولتاریا بدون این شالوده‌ی مادی دست‌خوش اضمحلال خواهد شد؛ دوم، باید همه‌ی مسایل تولید و توزیع را با تأمین حداکثر نیازهای مادی دهقانان تنظیم کند تا ائتلاف ایجاد شده با پرولتاریا از طریق حل انقلابی مسأله‌ی ارضی حفظ شود. وسایل تحقق بخشیدن به این اهداف به تناسب اوضاع و احوال تغییر می‌کند. اما پیاده کردنِ تدریجیِ برنامه‌ی مذکور، تنها راه حاکمیّت پرولتاریا و نخستین پیش‌شرطِ سوسیالیسم است.

بنابراین، مبارزه‌ی طبقاتی بورژوازی و پرولتاریا با شدتی کاستی‌ناپذیر در جبهه‌ی داخلی اقتصادی نیز برانگیخته می‌شود. صنایع کوچک که الغا و «سوسیالیزاسیون[۱]» آن‌ها در این مرحله اتوپیانیسمِ محض است، «مداوماً، روز به روز، ساعت به ساعت، در معنایی بنیادی و در مقیاسی توده‌ای، موجب پیدایش سرمایه‌داری و بورژوازی می‌گردد». مسأله این است که کدام یک دست بالا را خواهند داشت، بورژوازی‌ای که دوباره ظاهر و متمرکز می‌شود یا صنایع سنگینی که به دست پرولتاریاست؟ پرولتاریا اگر نخواهد در دراز مدت، از طریقِ سد کردن راه رشد صنایع و تجارت کوچک و غیره ائتلاف خود را با دهقانان زیر خطر قرار دهد (که در عمل به هر حال توهمی بیش نیست) باید به استقبال این خطر بشتابد. به علاوه، بورژوازی، در شکل سرمایه‌ی خارجی یا سازش با آن، رقابتی بسیار حادتر ایجاد می‌کند، این توسعه (صرف‌ِنظر از نیّات بورژوایی) می‌تواند با تقویت قدرت اقتصادی صنایع سنگین به صورتی متناقض‌نما، تبدیل به یاور اقتصادی عینی پرولتاریا شود. بدین‌سان، «ائتلافی در برابر

---

[۱] -Socialization

منظور اجتماعی کردن ابزار تولید است.

صنایع کوچک زاده می‌شود.» البته در عین حال باید با گرایش تدریجی سرمایه‌ی صاحب امتیاز معمول برای تبدیل دولت پرولتاریایی به اقتصاد سرمایه‌داری به شدت مقابله کرد (از طریق محدود کردن امتیازات، انحصار صادرات و غیره).

تلاش برای طرح حتی ساده‌ترین خطوطِ مشیِ اقتصادیِ لنین در محدوده‌ی چند اشاره‌ی محدود، غیر ممکن است. این اشارات صرفاً ارایه‌ی مثال‌هایی برای روشن کردن شالوده‌ی تئوریک اصل سیاسی او است. **اصل مذکور این است: حفظ حاکمیت پرولتاریا به ههر قیمت ممکن در دنیای مملو از دشمنان علنی و مخفی و متّحدان مردّد.** به همان روال، اصل سیاسی اساسی‌اش پیش از تصرف قدرت، کشف عواملی در کلاف سردرگم گرایش‌های اجتماعیِ به هم بافته‌ی سرمایه‌داریِ در حال زوال، که پرولتاریا با بهره‌برداری از آنها قادر است به طبقه‌ی پیش‌تاز ـحاکمـ در جامعه تبدیل شود. لنین در سراسر حیات خود، بی‌تزلزل و بدونِ سازش، بر سر این اصل ایستاد. و با همان سرسختی به این اصل دیالکتیکی وفادار ماند، در این معنا که «پایه‌ی دیالکتیک مارکسیستی این است که همه‌ی حد و مرزهای طبیعت و تاریخ، هم‌زمان ثابت و متغیرند و تحت شرایط معین هیچ پدیده‌ی واحدی وجود ندارد که به ضد خود تبدیل نشود.» بنابراین مقتضای دیالکتیک، «بررسی همه‌جانبه‌ی پدیده‌های اجتماعیِ مرتبط در جریان توسعه‌ی آن‌ها و فروکاستن همه‌ی جلوه‌های خارجی و قابل رؤیت به نیروهای اساسی و محرّک، و به توسعه‌ی نیروهای تولیدی و مبارزه‌ی طبقاتی» است. عظمت لنین در مقام دیالکتیسین، در توانایی مشاهده‌ی آشکار اصول اساسی دیالکتیک، توسعه‌ی نیروهای مولّد و مبارزه‌ی طبقاتی، هم‌واره در درونی‌ترین جوهر انضمامی‌شان، بدون پیش‌داوری‌های انتزاعی، نهفته است که هرگز با نگرش‌های بت‌واره، در جنبه‌های ظاهری سردرگم نمی‌شود. وی همیشه همه‌ی پدیده‌ها را به بنیاد غایی‌شان ـبه اقدامات انضمامی انسان‌های انضمامی (به عبارت دیگر به انسان‌های مشروط از لحاظ طبقاتی) مطابق با منافع واقعی طبقاتی آن‌هاـ مرتبط می‌کند. تنها در پرتو این اصل است که افسانه‌های، لنین «آن سیاست‌مدارِ زبردستِ معتقد به زور» و «استاد سازش‌کاری [و ائتلاف]» فرو می‌ریزد و سیمای راستین لنین، نظریه‌پردازی که دیالکتیک مارکسیستی را پی‌گیرانه بسط داد، پدیدار می‌شود.

مهم‌تر از همه، هنگام تعریف مفهوم سازش‌کاری، هر نظر مبتنی بر فوت و فن، زبردستی و ریاکاریِ زیرکانه باید طرد شود. لنین می‌گوید: «ما باید قاطعانه کسانی را که می‌اندیشند که سیاست، متضمّنِ حقه‌بازی‌های کوچکی است که گاهی به فریب‌کاری نزدیک می‌شود، مردود اعلام کنیم. طبقات را نمی‌توان فریب داد.» بنابراین، از نظر لنین، سازش‌کاری، بدین معناست که از گرایش‌های تکوینی حقیقی طبقات (و احتمالاً ملل، برای مثال، جایی که خلقِ ستم‌دیده‌ای مدِّ نظر است)، که تحت شرایطی خاص و در دوره‌ای خاص در عرصه‌های معینی با منافع پرولتاریا هم‌سو می‌شود، به نفع هر دوی آنان بهره‌برداری شود.

طبیعتاً، سازش‌کاری را نیز می‌توان شکلی از مبارزه‌ی طبقاتی علیه دشمن قطعی کارگر- یعنی بورژوازی- به حساب آورد. (کافی است مناسبات روسیه‌ی شوروری را کشورهای امپریالیستی به یاد آوریم) نظریه‌پردازان

فرصت‌طلب نیز به این شکل خاص سازش‌کاری علاقه‌مندند: از یک سو برای بزرگ کردن یا خوار کردن لنین به عنوان «سیاست‌مدار غیز جزمی معتقد به زور» و از سوی دیگر برای لاپوشانیِ سازش‌کاری‌های خودشان. قبلاً به نقاط ضعف بحث نخست اشاره کردیم. در داوری نکته‌ی دوم ـو هر مسأله‌ی دیالکتیکی دیگرـ تمامیّت محیطِ انضمامیِ سازش، باید مدّنظر باشد. بلافاصله روشن می‌شود که نوع سازش لنین و سازش‌کاری فرصت‌طلبانه، بر مفروضات کاملاً متفاوتی استوارند. تاکتیک‌های سوسیال دموکرات‌ها، چه آگاهانه و چه ناآگاهانه، بر این باور استوار است که انقلاب واقعی هنوز در دور دست قرار دارد و پیش‌شرایطِ عینی انقلاب اجتماعی هنوز موجود نیست و پرولتاریا هنوز پختگی ایدئولوژیک کافی برای انقلاب ندارد، حزب و اتحادیه‌های صنفی هنوز ضعیف‌اند و بنا به همین دلایل، پرولتاریا باید با بورژوازی سازش کند. به عبارت دیگر [از دید لنین] پیش‌شرایطِ ذهنی و عینی انقلاب اجتماعی هر چه بیش‌تر مهیا باشد، پرولتاریا خالصانه‌تر از پیش می‌تواند اهداف طبقاتی‌اش را جامه‌ی عمل بپوشاند. بنابراین جریان معکوسِ سازش‌کاریِ عملی، غالباً در غلتیدن به رادیکالیسمی افراطی است ـیعنی «خلوصِ» مطلق در اصول مرتبط با «هدف غایی». (نگفته پیداست که در این بافتار می‌توانیم تئوری‌های کسانی از سوسیال دموکرات‌ها را در نظر بگیریم که هنوز تا حدی به مفهوم مبارزه‌ی طبقاتی باور دارند. سازش‌کاری از دیدگاه کسانی که بدان باور ندارند به وضوح دیگر نه سازش‌کاری، بل‌که هم‌کاری طبیعی اقشار گوناگون حرفه‌ای به سود همه‌ی اجتماع است)

از سوی دیگر، از دیدگاه لنین سازش‌کاری، پی‌آمدِ مستقیم و منطقی فعلیّت انقلاب است. چنان‌چه این فعلیّت، خصلت اساسی کل دوران را تعریف کند، چنان‌چه انقلاب هر لحظه ـچه در یک کشور واحد و چه در سطح جهانـ روی دهد، بی‌آن‌که این لحظه اصلاً بتواند به دقت مشخص شود؛ چنان‌چه خصلت انقلابیِ کلِّ عصر در زوال دم‌افزونِ جامعه‌ی بورژوایی برملا شود، که به گرایشات بسیار متنوعی منجر می‌شود که دائماً دست‌خوش جابجایی شده و در هم دیگر تداخل می‌کنند، در آن صورت پرولتاریا نمی‌تواند انقلاب‌اش را در شرایطِ مطلوبِ موردِ انتخابِ خود آغاز و به انجام رساند و هم‌واره مجبور است از همه‌ی گرایشات مذکور که ـهر چند موقتاًـ انقلاب را به پیش می‌برند، بهره‌برداری کند یا این‌که دستِ‌کم دشمنانش را تضعیف کند. قبلاً برخی فَقَرات از لنین نقل کردیم که نشان می‌داد وی ـحتّی پیش از تصرف قدرتـ درباره‌ی سرعت تحقّق یافتن سوسیالیسم چقدر بَری از توهم بود. فقره‌ی زیر از مقالات آخر وی که پس از دوره‌ی سازش‌ها نوشته شده است، باز هم به همان روشنی نشان می‌دهد که از دیدگاه لنین، این پیش‌بینی هرگز به معنای تعلیق اقدام انقلابی نبود: «ناپائون می‌نویسد: «درگیر شو... آن‌گاه ببین» که ترجمه‌ی آزاد آن بدین معناست: نخست در جنگی جدّی درگیر شو و سپس ببین چه روی می‌دهد. باری، ما نخست در جنگی جدّی در اکتبر ۱۹۱۷ درگیر شدیم و آن‌گاه شاهد جزئیاتی چون صلح‌دوستی، «مشی جدید اقتصادی[۱]» و موارد دیگر شدیم (از دیدگاه تاریخ جهان روی‌داهای فوق بی‌تردید جزئیات به حساب می‌آمدند).»

[۱] -NEP= New Economy Policy

پس تئوری و تاکتیک سازش‌کاریِ لنینیستی، صرفاً پی‌آمد عینی و منطقی این بازشناسی مارکسیستی-دیالکتیکی-تاریخی است که هر چند انسان‌ها تاریخ خود را می‌سازند، در شرایط مورد انتخاب خود آن را نمی‌توانند بسازند. این نکته ناشی از این معرفت است که تاریخ هم‌واره شرایط نوینی م‌آفریند؛ بنابراین دقایق تاریخی در هنگام گذار از میان گرایشات متفاوت هرگز به همان شکل دوباره روی نمی‌دهند؛ گرایشات مذکور امروز به نفع انقلاب‌اند و فردا خطری مهلک برای آنند، و همین‌طور بالعکس. بدین‌سان در اول سپتامبر ۱۹۱۷، لنین در نظر داشت پیشنهاد سازش و اقدامی مشترک، مبتنی بر این شعار قدیمی بلشویک‌ها، همه‌ی قدرت به دست شوراها، به منشویک‌ها و انقلابیون اجتماعی (سوسیال رِولوسیونرها[۱]) ارایه دهد. اما در ۱۷ سپتامبر چنین می‌نویسد: «... شاید اکنون پیشنهاد سازش خیلی دیر است. شاید آن چند روزی که تکامل صلح‌آمیز هنوز امکان‌پذیر بود، در گذشته است. آری علی‌الظاهر چنین فرصتی از دست رفته است.» کاربست این تئوری در برست‌لیتوفسک[۲]، در عرصه‌ی امتیازات اقتصادی، اظهر من الشمس است.

ابتنایِ کلِّ تئوریِ لنینیستیِ سازش‌کاری، بر مفهومِ بنیادیِ فعلیّتِ انقلاب بر اساس نبردهای تئوریک وی علیه جناح چپ حزب خود او آشکارتر می‌شود (در مقیاس روسیه پس از انقلاب نخست در ۱۹۰۵، و در زمان صلح برست‌لیتوفسک و در مقیاس اروپا در ۱۹۲۰ و ۱۹۲۱). در همه‌ی این مجادله‌ها، شعار رادیکالیسم چپ‌رو طرد اصولی هر نوع سازش بود. مشاجره‌ی قلمی لنین اساساً نشان می‌دهد که این موضعِ انکار، متضمّن طفره رفتن از مبارزات سرنوشت‌سازی به شمار می‌رفت که در پس پشت آن نگرشی مأیوسانه به انقلاب نهفته بود. چون وضعیتِ به‌راستی انقلابی -و مطابق نظر لنین، این از خصوصیات عمده‌ی عصر ماست- در این واقعیت جلوه‌گر می‌شود که هیچ عرصه‌ای از مبارزه‌ی طبقاتی نیست که امکانات انقلابی (یا ضد انقلابی) در آن وجود نداشته باشد. پس انقلابیِ راستین، انقلابی‌ای که می‌داند ما در دوره‌ای انقلابی زندگی می‌کنیم و نتایج عملی از این شناخت می‌گیرد، هم‌واره باید تمامیّت واقعیت اجتماعی-اقتصادی را از این دیدگاه مشاهده کند و در جهت منافع انقلاب باید همه‌ی روی‌دادها -چه بزرگ، چه کوچک، چه معمولی و چه ناگوار- را مطابق اهمیت‌اش برای انقلاب و صرفاً مطابق آن بسنجد. لنین در اشارات خود به رادیکالیسم چپ‌رو، به عنوان فرصت‌طلبیِ چپ‌رو، به درستی و

نپ یا مشی جدید اقتصادی، که لنین آن را به مثابه نوعی سرمایه‌داری دولتی تحت رهبری و کنترل کارگران، برای غلبه بر مشکلات اقتصادی و سیاسی به وجود آمده‌ی ناشی از جنگ داخلی و عقب‌ماندگی اقتصادی و شکست انقلاب‌های اروپای غربی، در دستور قرار داد. این برنامه مصوب دهمین کنگره حزب کمونیست روسیه در سال ۱۹۲۱ بود و در ۱۹۲۸ اولین برنامه رشد پنج ساله‌ی استالین، جای‌گزین آن شد.

[۱] -Socialist Revolutionaries (SRs)

اس. آرها، حزبی با پایه‌ی دهقانی و مبتنی بر نارودنیسم روسی که پس از انقلاب فوریه ۱۹۱۷، به رهبری افرادی چون چرنوف، کرنسکی، گوتس، بابوشکا و ... در دولت موقت شرکت داشت. این حزب در همان ایام و با اعتلای انقلابی دهقانان روسیه، دچار انشعاب شد که اس. آرهای چپ به رهبری اسپیریدونوا، کامکوف، کاره‌لین و کالاگایف در جناح حزب بلشویک و در ائتلاف با پرولتاریای انقلابی قرار گرفتند و کمیسریای کشاورزی در اولین دولت کارگری، در دست اس. آرهای چپ بود. جناح راست آن در پیوند با سفیدها در جنگ داخلی علیه کارگران وارد کارزار شدند و در نهایت توسط ارتش سرخ، درهم کوبیده شدند.

[۲] -Treaty of Brest Litovsk

قرارداد صلح برست لیتوفسک که در ۳ مارس ۱۹۱۸ بین دولت انقلابی روسیه و دُوَل مرکز و مشخصاً آلمان، برای ترک مخاصمه‌ی جنگ جهانی اول امضا شد. برست لیتوفسک مکانی‌ست در کشور بلاروس، در نزدیکی مرز لهستان. لنین برای حفظ حیات دولت نوپای پرولتری، حاضر شد تا امتیازات زیادی را در عوضِ صلح، به دول مرکز بدهد.

عمیقاً به افق مشترک تاریخی این دو جریانِ معمولاً متخاصم اشاره دارد که از نظر یکی هر سازشی حرام است، در حالی که از نظر دیگری چنین روشی نمایان‌گر اصول رئال پولتیک در مقابله با پیروی سرسختانه از اصول جزمی است. به عبارت دیگر، وی اشاره کرد که این هر دو، در توجه به نزدیک بودن و فعلیّت انقلاب پرولتاریایی، بدبین‌اند. بدین‌طریق لنین با ردّ هر دو گرایش بر اساس اصلی واحد، روشن می‌کند که سازش از نظر او و سازش از نظر فرصت‌طلبان صرفاً تشابه کلامی دارند: این کلمه که هر دو از آن استفاده می‌کنند، مقدّمات بنیاداً متفاوتی دارند و بنابراین شامل دو مفهوم بنیاداً متفاوت می‌شوند.

درک دقیق منظور لنین از سازش و پایه‌های تئوریک تاکتیک‌های سازشکارانه‌ی وی، نه تنها نقشی بنیادی در درک درست روش او، بل‌که اهمیت عملی دوررسی نیز دارد. سازش از نظر لنین صرفاً در تعامل دیالکتیکی با پیروی اکید از اصول و روش مارکسیسم امکان‌پذیر است؛ سازش هم‌واره به گام واقع‌بینانه‌ی بعدی به سوی تحقق تئوری مارکسیستی اشارت دارد. بنابراین، این تئوری و تاکتیک باید همان‌قدر از پیروی خشک از اصول ناب به شدت مجزا باشند که از هر نوع رئال پولتیک غیر اصولی و طرح‌واره. به عبارت دیگر، از نظر لنین تشخیص و ارزیابی وضعیت انضمامی در واقعیت آن ـیعنی تعادل خاص نیروها که سرنوشتِ سازش را تعیین می‌کند و گرایش توسعه‌ی ضروری جنبش پرولتاریایی که ره‌نمون سمت حرکت آن استـ کافی نیست. از نظر او چنان‌چه این ارزیابی درست از واقعیاتِ بالفعل، با ارزیابی عموماً درست از کل فرآیند تاریخی مرتبط نباشد، برای جنبش کارگری خطر عملی بسیار بزرگی فراهم خواهد آمد. بدین‌سان، لنین هر چند اذعان داشت که نگرش عملی کمونیست‌های آلمان به طرح «حکومت کارگران» پس از سرکوب توطئه‌ی کاپـ همان به اصطلاح اپوزیسیون وفادارـ درست است، در عین حال از این تاکتیک به دلیل استوار بودن بر افق تاریخی کاذب در تئوری که سرشار از توهّمات دموکراتیک بود، انتقاد شدیدی به عمل آورد[۱].

امتزاج دیالکتیکی درستِ عام و خاص، بازشناسی عام (در معنای گرایشات تاریخ عام) در خاص (در وضعیت انضمامی) و انضمامیت تئوری ناشی از آن، شالوده‌ی این تئوری و سازش است. کسانی که لنین را صرفاً مدافع زیرک یا شاید حتی ممتاز رئال پولتیک می‌شناسند، برداشت کاملاً غلطی از جوهر روش او دارند. اما کسانی که می‌اندیشند، می‌توانند در تصمیمات وی فرمول‌ها و تعابیری برای اقدام درست و عملی که همه جا کاربرد داشته باشد، بیابند، دچار خطایی عمیق‌ترند. **لنین هرگز قواعدی عام که در موارد کاملاً متفاوت کاربرد داشته باشد، وضع نکرده است. حقایق وی از میان تحلیل مشخّصی از شرایط مشخّص، مبتنی**

[۱]- متعاقب کودتای کاپ [Kapp: سیاست‌مدارحزب ملی آلمان] ـتلاشی برای کودتا توسط «رسته‌های آزاد (Freikrorps)[عاملین سرکوب کارگران و سربازان انقلابی در آلمان، به ویژه در ژانویه‌ی ۱۹۱۹، که به قتل رهبران انقلاب آلمان، رزا لوکزامبورگ، کارل لیبکنخت در ۱۵ ژانویه و لئویوگیشس در مارس ۱۹۱۹ انجامید]» و سایر جناح‌های ارتش در آلمان [در مارس ۱۹۲۰] که پس از چهار روز با اعتصاب عمومی شکست خوردـ اتحادیه‌های کارگری به رهبری کارل لژین (Karl Legien) پیشنهادی مبتنی بر «حکومت کارگرانِ» همه حزبیِ را ارایه کرد. حزب کمونیست آلمان موافقت کرد که صرفاً سیاست مخالفت تبلیغاتی ـبه عبارت دیگر مخالفتی وفادار و غیرانقلابیـ در برابر چنین حکومتی در پیش گیرد که در واقع نیز چنین حکومتی تأسیس نشد. [برای آشنایی با چند و چون وقایع آلمان در دوره‌ی پس از جنگ اول تا عروج فاشیسم، کتاب «تاریخ جمهوری وایمار» اثر آرتور روزنبرگ، ترجمه‌ی فاروق خارابی، نشر طرح نو، از جامعیت کافی برخوردار است.] (*)

بر ره‌یافت دیالکتیکی به تاریخ شکوفا می‌شود. از تعمیم مکانیکی بینش‌ها و تصمیمات وی، صرفاً کاریکاتوری از لنینیسم و لنینیسمی عامیانه[۱] می‌تواند به دست آید ـبرای مثال این نکته زمانی آشکار گردید که برخی از کمونیست‌های مجارستانی، در بافتاری سراسر متفاوت، و در پاسخ‌گویی به یادداشت کلمانسو در تابستان ۱۹۱۹، کوشیدند تقلید ناشیانه‌ای از صلح برست‌لیتوفسک به عمل آورند[۲]. چون همان‌طور که مارکس در نکوهش سخت لاسال می‌گوید: «... روش دیالکتیکی به غلط به کار رفته است. هگل هرگز تجمّعِ انبوهِ اجزایِ مسایلِ متفاوت، تحت یک اصل عام را، دیالکتیک به حساب نیاورده است.»

اما نیازِ به در نظر گرفتن همه‌ی گرایشاتِ موجود در هر وضعیت انضمامی هنگام تصمیم‌گیری، به هیچ‌وجه بدین معنا نیست که همه‌ی گرایشات مذکور اعتباری مساوی دارند. برعکس، هر وضعیّتی، معضلی کانونی دارد که حلِّ آن معضل، هم پاسخ هم‌زمان به سایر مسایل برخاسته از آن و هم کلید توسعه‌ی بیش‌تر همه‌ی گرایشات اجتماعی در آینده را مشخص می‌کند. لنین می‌گوید:

«باید بتوانید در هر لحظه‌ی خاص، حلقه‌ی به خصوصی در زنجیر را بیابید که برای نگهداشتن کل زنجیر و ایجاد آمادگی کامل برای انتقال به حلقه‌ی بعدی، آن را با تمام قدرت در چنگ خود بگیرید؛ نظم حلقه‌ها، شکل آن‌ها، شیوه‌ی اتّصال آن‌ها به یک‌دیگر، تفاوتشان با هم‌دیگر در زنجیر تاریخی رخدادها، به اندازه‌ی زنجیرِ معمولیِ ساخته‌ی دست آهن‌گر، ساده و عاری از معنا نیست.» فقط دیالکتیک مارکسیستی با روش تحلیل مشخص از شرایط مشخص می‌تواند روشن کند که واقعه در لحظه‌ی معینی از حیات اجتماعی از چنین اهمیتی برخوردار است. ترجیع‌بند آن، مفهوم انقلابیِ «جامعه در حکم تمامیّت مداوماً روبه رشد» است. **چون صرفاً همین ارتباط با تمامیّت است که به آن حلقه‌ی سرنوشت‌ساز این اهمیت را می‌بخشد: آن را باید دریافت چون صرفاً با این دریافت است که خود تمامیّت قابل دریافت می‌شود.** لنین در یکی از واپسین مقالا،ت دوباره روی این مسأله تأکیدی شدید و انضمامی دارد. وی در این مقاله، درباره‌ی تعاونی‌ها صحبت می‌کند و اشاره می‌کند که: «بسیاری چیزها که در تخیّلات اعضای قدیمی تعاونی‌ها، رویایی، حتی رمانتیک و حتی مبتذل می‌نمود، اکنون به واقعیت عریان تبدیل شده است». وی اضافه می‌کند: «به عبارت دقیق‌تر، فقط یک کار را انجام نداده‌ایم و آن عبارت است از این که ذهن مردممان را چنان روشن سازیم که آنان همه‌ی مزایای افراد فعّال در کار تعاونی‌ها را دریابند و این مشارکت را سازمان دهند. فقط همین. اکنون به هیچ تدبیرِ دیگری برای پیش‌برد

[۱] -Volgar Leninism

[۲]- در ژوئن ۱۹۱۹، اخطاریه‌ای ـبه نام یاداشت کلمانسیو [رئیس جمهوری فرانسه]ـ از ورسای به بلاکن (Bela Kun) [از بنیان‌گذاران حزب کمونیست مجارستان در نوامبر ۱۹۱۸ و رهبر جمهوری شورایی جندماهه‌ی مجارستان] ارسال شد که خواستار خروج ارتش مجارستان از اسلوواکیا (که پس از ضدِّ حمله‌ی موفقیت‌آمیز ارتش سرخ مجارستان علیه نیروهای مداخله‌جو، به اشغال ارتش مذکور درآمده بود) و در مقابل تعهد شده بود که نیروهای رومانی از شرق مجارستان خارج شوند. بلاکن، علی‌رغم مخالفت جناح چپ حزب، این پیشنهاد را پذیرفت و ارتش سرخ مجارستان از اسلوواکیا خارج شد. اما نیروهای رومانیایی همان‌جا ماندند و سرانجام برای درهم‌شکستن جمهوری مجارستان، مورد استفاده قرار گرفتند. (*)

سوسیالیسم نیاز نداریم. اما دست‌یابی به این فقط نیازمند وجود انقلابیِ تمام‌عیار است ـهمه‌ی مردم باید از یک دوره‌ی توسعه‌ی فرهنگی عبور کنند.»

متأسفانه تحلیل موشکافانه‌ی کلِّ این مقاله در این‌جا مقدور نیست. چنین تحلیل ـو به همان دلیل، تحلیل هر یک از بصیرت‌های تئوریک لنین‌ـ نشان خواهد داد که چگونه **کلیت هم‌واره در هر یک ار حلقه‌های زنجیر حضور دارد؛ و این‌که معیارِ سیاستِ حقیقیِ مارکسیستی، هم‌واره موکول به تمرکز عظیم‌ترین نیرو روی دقایقی در فرآیند تاریخی و استخراج آن‌ها است که ــدر هر مورد یا مرحله‌ای معیّن‌ـ حاوی همین ارتباط با کلیّتِ حاضر و [ارتباط] با مسأله‌ی توسعه است که نقشی کانونی در آینده دارد ــیعنی در ارتباط با آینده، در تمامیّت عملیِ ملموس آن.** بنابراین، به دست گرفتن نیرومندانه‌ی حلقه‌ی سرنوشت‌سازِ بعدی در زنجیر، به هیچ‌وجه مستلزم استخراج دقیقه‌ای از تمامیّت، به قیمت غفلت از سایر دقایق آن نیست. برعکس بدین معناست که همه‌ی دقایق دیگر فرآیند تاریخی به محض ارتباط با این مسأله‌ی کانونی، می‌تواند بدین طریق به درستی درک و حل وفصل شود. پیوند همه‌ی مسایل با یک‌دیگر بر اساس چنین ره‌یافتی سست نمی‌شود، بل‌که تقویت شده و انضمامی‌تر می‌شود.

تاریخ توسعه‌ی عینیِ نیروهای تولید، دقایق مذکور را علنی می‌کند. اما گستره‌ی تشخیص، درک و بنابراین اثرگذاری برحرکت بیش‌تر بر آن‌ها، منوط به توان پرولتاریاست. این اصل بنیادی و بسیار نقل‌شده‌ی مارکسیستی که انسان‌ها خود تاریخشان را می‌سازند، در دوره‌ی انقلابی پس از تصرف قدرتِ دولت، اهمیّت دم‌افزونی می‌یابد، ولو این‌که هم‌تای دیالکتیکی‌اش نیز که تأکید دارد شرایط آزادانه انتخاب نمی‌شود، بخش ذاتی حقیقت وجودش را تشکیل می‌دهد. این عملاً بدین معناست که نقش حزب در یک انقلاب ـاندیشه‌ی استادانه‌ی لنین جوان‌ـ در دوره‌ی گذار به سوسیالیسم حتی مهم‌تر و سرنوشت‌سازتر از دوره‌ی تدارکاتی آن است. چون تأثیر فعّال پرولتاریا در تعیین سرنوشتِ جریانِ تاریخ هر چه بیش‌تر باشد، تصمیماتش، هم برای خودِ طبقه و هم برای کلِّ بشریّت، سرنوشت‌سازتر خواهد بود ـهم در معنای مثبت و هم منفی آن‌ـ و بنابراین حفظ تنها جهت‌یاب این دریای ناآرام و توفانی ـآگاهی طبقاتی پرولتاریایی‌ـ در ناب‌ترین شکل آن و پشتیبانی از این ره‌نمودِ یگانه در مبارزه برای دست‌یابی به وضوحی هر چه بیش‌تر، اهمیتی بیش از پیش می‌یابد. این مفهومِ نقشِ تاریخیِ فعّالِ حزبِ پرولتاریایی، جزو اصول اعتقادات بنیادی تئوری و بنابراین سیاست لنین محسوب می‌شود که نباید از تأکید مکرّر آن و از گوش‌زد کردنِ اهمیّتِ اکیدش در تصمیمات عملی، خسته شد. بدین‌سان در یازدهمین کنگره‌ی حزب کمونیست روسیه، هنگام حمله به مخالفان سرمایه‌داریِ دولتی، گفت: «سرمایه‌داری دولتی، سرمایه‌داری‌ای است که قادر خواهیم بود مهارش کنیم و حد و حدودش را قادر خواهیم بود تثبیت کنیم. این سرمایه‌داریِ دولتی در ارتباط با دولت است و دولت، کارگران هستند، بخش پیش‌روِ کارگران، پیش‌آهنگان. این دولت ماییم… و بر ماست که تعیین کنیم این سرمایه‌داریِ دولتی چه باید باشد.»

به همین دلیل است که هر نقطه‌ی عطفی در توسعه‌ی سوسیالیسم، همواره، هم‌زمان از موضوعات حادّ داخل حزب است. گروه‌بندی دوباره‌ی نیروها و انطباق تشکیلات حزب با وظایف نوین است: اثرگذاری بر جامعه در راستای دیکته شده بر اساس تحلیل محتاطانه و موشکافانه‌ی کلِّ فرآیند تاریخی از دیدگاه طبقاتی پرولتاریا. به همین دلیل، حزب در نقطه‌ی فرازین پایگاه نیروهای تعیین‌کننده‌ی دولت است، دولتی که ما می‌سازیم. **چون انقلاب صرفاً در مقیاسی جهانی می‌تواند فاتح شود و چون طبقه‌ی کارگر صرفاً در حکم پرولتاریای جهانی است که می‌تواند به راستی به یک طبقه تبدیل شود، پس خود حزب چون شاخه‌ای در برترین اندام انقلاب پرولتاریایی، یعنی بین‌الملل کمونیست، ادغام و از آن پیروی می‌کند.** تصلّبِ مکانیستی که از خصوصیات بارز همه‌ی انواع اندیشه‌های فرصت‌طلبانه و بورژوایی است، همواره تضادهایی لاینحل در چنین رابطه‌ای می‌بیند. چنین اندیشه‌ای نمی‌تواند درک کند چگونه بلشویک‌ها حتی پس از بازگشت به مسیر سرمایه‌داری، هنوز به ساختار قدیمی حزب و به دیکتاتوریِ «غیر دموکراتیک حزبی» [از دید این فرصت‌طلبان] چسبیده‌اند. این را نیز نمی‌فهمند که چگونه بین‌الملل کمونیست، حتی لحظه‌ای از انقلاب جهانی دست برنمی‌دارد و می‌کوشد با بهره‌گیری از هر وسیله‌ی در دسترس، آن را تدارک دیده و سازمان دهد، و در عین حال دولت کارگران روسیه نیز هم‌زمان می‌کوشد صلح با قدرت‌های امپریالیست را برقرار کند و حداکثر مشارکت سرمایه‌داری امپریالیست را در ساختمان اقتصادی روسیه جلب کند. این اندیشه قادر نیست درک کند که چرا حزب سرسختانه انسجام درونی خود را حفظ می‌کند و با تمام قدرت در پی استحکام ایدئولوژیک و تشکیلاتی است و در عین حال مشی اقتصادی جمهوری شوروی از هر نوع تضعیف ائتلاف با دهقانان که حیاتش را مدیون آن است، مضطربانه جلوگیری می‌کند ـو بدین‌سان به‌دیده‌ی فرصت‌طلبان چون دولتی دهقانی به نظر می‌آید که خصلت پرولتاریایی خود را قربانی می‌کند و از این قبیل. **تصلّبِ مکانیستی اندیشه‌ی غیر دیالکتیکی از درک این نکته که این تضادها، تضادهای عینی و ذاتی دوره‌ی حاضرند، و این که مشیِ حزب کمونیست روسیه یعنی مشیِ لنین، صرفاً تا بدان‌جا متضاد است که راه‌حل‌های دیالکتیکیِ درستی برای تضادهای عینی موجودیت اجتماعی خودش را می‌جوید و می‌یابد، قاصر است.**

بدین‌سان تحلیل مشی لنین همواره ما را به مسأله‌ی اساسی روش دیالکتیکی باز میگرداند، کل ثمرهی عمر وی کاربست پی‌گیر دیالکتیک مارکسیستی در دوره‌ی شگرف دائما تغییر یابنده و نو به نو شوندهی گذار است. اما چون دیالکتیک تئوری تکمیل شدهی بینقصی نیست که کاربردی مکانیکی در همه‌ی پدیدههای زندگی داشته باشد بل‌که صرفاً در همین کاربرد و به واسطهی آن در حکم تئوری موجودیت دارد، عمل لنین شکلی گستردهتر، کاملتر و به لحاظ تئوریک تکامل یافتهتر از آن شکلی دارد که وی از مارکس و انگلس به ارث برد.

بنابراین سخن گفتن از لنینیسم به مثابه‌ی مرحله‌ی نوینی در توسعه‌ی دیالکتیک ماتریالیستی کاملاً موجّه است. لنین نه تنها خلوص آموزه‌ی مارکسیستی را پس از دهها زوال و تحریفِ ناشی از مارکسیسم عامیانه، دوباره برپاکرده، بل‌که خودِ روش را نیز توسعه داد، انضمامی کرد و آن را به کمال رساند. اگر اکنون وظیفه‌ی

کمونیست‌ها تداومِ پیروی از لنین است، چنین وظیفه‌ای صرفاً زمانی می‌تواند ثمربخش باشد که بتوانند همان رابطه‌ای را با وی برقرار کنند که خودِ وی با مارکس داشت. طبیعت و مضمون این فعالیت را مسایل و وظایفی تعیین می‌کند که تاریخ پیشاروی مارکسیسم قرار می‌دهد. کام‌یابی آن را حدود آگاهی طبقاتی پرولتاریا در حزبی تعیین می‌کند که طبقه‌ی کارگر را رهبری می‌کند. لنینیسم بدین معناست که تئوری ماتریالیسم تاریخی باز هم به پیکارهای روزانه‌ی پرولتاریا نزدیک‌تر و نسبت به زمان مارکس عملی‌تر شده است. بنابراین، سنّت لنینیستی صرفاً به معنای صیانت از این کاربرد زنده و زندگی‌بخش، رشدیابنده و خلّاق ماتریالیسم تاریخی است.
تکرار می‌کنیم: درست به همین دلیل است که کمونیست‌ها باید لنین را با همان روحیه‌ای مطالعه کنند که وی مارکس را مطالعه می‌کرد. لنین را به این دلیل باید مطالعه کنیم که راه روش کاربرد دیالکتیک را بی‌آموزیم؛ تا بی‌آموزیم چگونه با تحلیل مشخص از شرایط مشخص، خاص را در عام و عام را در خاص کشف کنیم. تا بتوانیم حلقه‌ی پیوند بدعت یک وضعیت را با رخ‌دادهای پیشین دریابیم؛ تا بتوانیم پدیده‌های دایماً نوینی را که تحت قوانین توسعه‌ی تاریخی مداوماً تولید می‌شوند، مشاهده کنیم؛ جزء را در کل و کل را در جزء تمیز دهیم؛ بزن‌گاهِ فعالیت را در ضرورت تاریخی و حلقه‌ی پیوند با ضرورت تاریخی را در فعالیت باز یابیم.
لنینیسم مظهر گستره‌ی بی‌سابقه‌ی اندیشه انضمامی، غیر طرح‌واره، غیر مکانیستی و منحصراً عمل‌مدار است. صیانت از این اندیش،ه جزو وظایف لنینیست‌هاست. اما در فرآیند تاریخی تنها آن‌چه که به سیاقی زنده رشد می‌کند، قابل صیانت است. چنین صیانتی از سنت لنینیستی امروزه از اصیل‌ترین وظایف همه‌ی معتقدانِ جدّیِ دیالکتیک، به مثابه‌ی سلاحی در مبارزه‌ی طبقاتیِ پرولتاریاست.

پی‌نوشتِ ۱۹۶۷

این اثر کوچک بلافاصله پس از مرگ لنین، بی‌هیچ تدارک خاصی، برای ارضای نیاز خودانگیخته به استقرار تئوریک چیزی که آن‌گاه اساسی می‌نمود ـکانون معنوی شخصیت لنینـ به رشته‌ی تحریر درآمد. پس علت قید عنوان کوچک‌تر «تأملی در وحدت اندیشه» از این قرار بود و بدین معناست که دغدغه‌ی من بازآفرینی نظام عینی تئوریک وی نبود، بل‌که ارزیابی نیروهای عینی و ذهنی‌ای بود که این نظام‌مندی و تجلّی آن را در شخصیت و اقدامات او ممکن کرد. مسأله حتی بر سر تلاش برای کاوش در گستره‌ی کامل این وحدت پویا در زندگی و کار وی نبود.

علاقه‌ی نسبتاً زیاد معاصر به چنین آثاری، پیش از هر چیز نشانه‌ی زمانه‌ی مذکور است. با فرارسیدن نقد مارکسیستی از دوران استالین، توجه به گرایش‌های مخالفت‌جویانه‌ی دهه‌ی بیست، حیات تازه‌ای یافته است. این جریان حتی اگر از دیدگاه تئوریک و عینی بسیار اغراق‌آمیز هم باشد، قابل فهم است. چون، راهِ‌حل‌های پیشنهادیِ استالین و پیروانش در بحران رشدیابنده‌ی انقلاب، هر چه‌قدر هم کاذب باشد، تردیدی وجود ندارد که هیچ‌کسِ دیگری نیز در آن زمان نبود که بتواند تحلیل یا افقی ارایه دهد که به ره‌نمود تئوریک مسایل در مراحل بعدی نیز تبدیل شود. ایفای نقشی ثمربخش در باززایی مارکسیسم، مستلزم بررسی کاملاً تاریخی دهه‌ی بیست است، دوره‌ای از جنبش طبقه‌ی کارگر انقلابی که اکنون کاملاً خاتمه یافته است. چنین کاری تنها راه ایجاد ارتباطی شایسته میان تجارب و سرمشق‌های آن با مرحله‌ی اساساً تازه‌ی کنونی است. اما لنین؛ همان‌طور که قاعده‌ی مردان بزرگ است، عصر خود را چنان تجسم بخشیده است که نتایج و به ویژه روش گفتار و کردارش، حتّی در اوضاعی کاملاً تغییر یافته، هنوز سیمای امروزین خود را حفظ کرده است.

این اثر، محصول ناب اواسط دهه‌ی بیست است. سندی حاکی از آن است که گروهی در خور توجه از مارکسیست‌ها چگونه به شخصیّت و رسالت لنین و جای‌گاهش در مسیر رخ‌دادهای جهان می‌نگریستند، که در نتیجه قطعاً شایسته‌ی توجه است. اما هم‌واره باید به خاطر داشت که سرنوشت آرای این اثر را فرایافت‌های حاکم بر دوره ـشامل توهّمات و گزافه‌گویی‌هایشان- رقم می‌زند تا ثمرهی تئوریک حیات خود لنین. نخستین عبارت آن، گویای پیش‌داوری‌های زمان است: «ماتریالیسم تاریخی تئوری انقلاب پرولتاریاست.» بی‌تردید این عبارت تجلّی جای‌گاه مهم و تعیین‌کننده‌ی ماتریالیسم تاریخی است. اما باز بی‌تردید تنها عامل تعیین‌کنندهی جوهرش

نیست. و لنین که به دیده‌ی وی، فعلیّت انقلاب پرولتاریایی رشته‌ی اصلی اندیشه و عمل است، شدیدترین اعتراض را علیه هر تلاشی برای فروکاستن غنای واقعی و روش‌شناختیِ ماتریالیسم تاریخی ـجهان‌شمولیِ اجتماعی آنـ به بُعدی واحد و به تنگ‌نا راندنش با چنین تعاریفی، می‌توانست داشته باشد.
انتقاد با روح لنینی شامل حال بسیاری از فقرات این کتاب کوچک می‌شود. اشارات من صرفاً محدود به مشروعیّت و راستای چنین انتقادی است. چون امید می‌ورزم که خوانندگان هوش‌یار و اندیش‌مند، خود این فاصله‌ی انتقادی را ایجاد خواهند کرد. مهم می‌دانم به آن موردی تأکید کنم که نگرش دریافتی‌ام از لنین چگونه به نتایجی انجامید که هنوز برخوردار از اعتبار روش‌شناختیِ خاصی، به عنوان بزن‌گاهی در امحای استالینیسم است؛ به عبارت دیگر، این که چگونه پای‌بندی مؤلف به شخصیت و کار لنین، با این همه، به بی‌راهه نگرایید. زیرا بعضی از نظراتم در خصوص رفتار لنین، به طور ضمنی، شامل نقدی دقیق از احوال بَعدیِ استالین است که جز در اجمالی از نظریاتِ زینوویِف[1] در [زمان] رهبری در کمینترن، هنوز نهان بود. برای مثال، تصلّب فزاینده همه‌ی مسایل تشکیلاتی در دوران استالین: تشکیلات حزبی، صرف‌نِظر از شرایط زمانه و صرف‌نِظر از مقتضیات سیاست ـحتی علی‌رغم بهره‌برداری از جاذبه‌ی اقتدار لنینـ به بتی جامد بدل گشت. هشدار لنین را در این‌جا نقل می‌کنم: «مسایل سیاسی را نمی‌توان به صورت مکانیکی از مسایل تشکیلاتی جدا کرد»، و تفسیرِ زیر، درست با همان روح پویش سیاسی لنینیستی صورت گرفته است: «بنابراین، هر نوع جزم‌گرایی در تئوری و هر نوع تصلب در تشکیلات برای حزب مصیبت‌بار است. چون همان‌طور که لنین می‌گوید: هر شکل نوین مبارزه که خطرات و قربانی‌های جدیدی به هم‌راه می‌آورد، در تشکیلاتی که برای شکل نوین مبازه آمادگی لازم را ندارد، ناگزیر موجب اختلال می‌شود». وظیفه‌ی حزب تعقیب علنی و آگاهانه‌ی مسیر خویش ـبه ویژه در ارتباط با خودـ است، تا پیش از حاد شدن خطر اختلال، خود را متحوّل کند و با چنین تحوّلی، پیش‌رفت و تحوّل توده‌ها را فراهم آورد. البته در آن زمان، این امر به طور عینی، صرفاً اقدام پشت جبهه‌ایِ جوششِ انقلابیِ مشخصِ سال‌های کبیر، علیه تعدّی همسان‌سازی بوروکراتیک و مکانیکی بود.
اما اگر امروز باید در مقابل دنباله‌رویِ جزمی در همه‌ی عرصه‌ها، دست به مقاومتی موفقیت‌آمیز زد، نتایج دهه‌ی بیست انگیزه‌های ثمربخشی به بار خواهد آورد، به شرط آن‌که آن‌ها را به عنوان جزئی از گذشته تشخیص دهیم. برای انجام این کار، باید تفاوت دهه‌ی بیست و دوره‌ای را که در آن زندگی می‌کنیم، به روشنی و با روحی انتقادی درک کنیم. ناگفته پیداست که آثار لنین را نیز باید با همان وضوح انتقادی مطالعه کنیم. کسانی که نمی‌خواهند از این کار، مجموعه‌ای از جزم‌های خطاناپذیر بسازند، چنین کاری هرگز خدشه‌ای به عظمت ناسوتی

[1] -Grigory Yevseevich Zinoviev

گریگوری یفسیویچ زینوویِف (۱۹۳۶-۱۸۸۳)، از رهبران حزب بلشویک و حزب کونیست روسیه که در ۱۹۱۹ به عنوان دبیر کمیته‌ی اجرایی انترناسیونال سوم، کمینترن (Comintern) انتخاب شد. پس از وفات لنین در درگیری‌های استالین و تروتسکی، مدتی با این جناح و مدتی با جناح دیگر بود. در دسامبر ۱۹۳۴، بر سر ترور سرگئی کیروف، از حزب کمونیست اخراج و به همراه بلشویک‌های قدیمی دیگری چون لِو کامنف بازداشت و در ۲۵ آگوست ۱۹۳۵آ اعدام شد.

لنین وارد نخواهد آورد. برای مثال، امروز می‌دانیم این تز لنینیستی که توسعه‌ی امپریالیستی الزاماً به جنگ جهانی منتهی می‌شود، اعتبار عمومی خود را در زمانه‌ی حال از دست داده است. البته صرفاً گریزناپذیریِ چنین پیش‌آمدی بی‌اعتبار گشته است؛ اما فروکاهی آن به یک احتمال، معنای تئوریک و نیز ـبه ویژهـ پی‌آمدهای عملی‌اش را تغییر می‌دهد. به همان ترتیب، لنین تجربه‌های جنگ جهانی اول را به جنگ‌های امپریالیستی آینده تعمیم داد ـ«راز زایش جنگ کدام است»ـ در حالی که آینده تصویر کاملاً متفاوتی پدید آورد.

من این مثال‌ها را از آن روی آوردم تا یگانگی راستینِ لنین را آشکار کنم، که هیچ ارتباطی ـمطلقاً هیچ ارتباطیـ با آرمان بوروکراتیکِ یادگار استالینیستیِ خطاناپذیریِ وی ندارد. طبیعتاً بررسی عظمت و سترگی حقیقی لنین فراتر از محدوده‌ی این کتاب است که نسبت به موضوع آن بسیار مُقیِد به زمان است. لنین در سال‌های آخر عمرش فرا رسیدن پایان دوره‌ای را که با ۱۹۱۷ اغاز گردید با وضوحی بسیار عظیم‌تر از این مطالعه، پیش بینی کرد.

با این حال، این اثر این‌جا و آن‌جا اشاره‌ای به سیمای معنوی راستین لنین دارد و من مایلم شرح خود را از این بارقه‌های حقیقت، که در آن زمان دریافتم، آغاز کنم. این‌ها همگی حاکی از آن هستند که لنین در مقایسه با هم عصرانش، چون هیلفردینگ و مهم‌تر از وی، رزا لوکزامبورگ، تخصّصی در علم اقتصاد نداشت. اما در ارزیابیِ کلی آن دوره، لنین بسیار برتر از آنان بود. این «برتری ـو این دست‌آوردی بی‌همتاستـ در ترکیبِ انضمامیِ تئوریِ اقتصادیِ امپریالیسم با همه‌ی مسایل سیاسی دوران حاضر است، که اقتصاد مرحله‌ی نوین را تبدیل به سرمشق هر عمل مشخص در اوضاع سرنوشت‌ساز کرد». بسیاری از معاصرانش به این نکته توجه داشتند؛ دوست و دشمن غالباً از مهارت تاکتیکی و قدرت ادراک رئال پولتیک او سخن گفته‌اند.

اما چنین داوری‌هایی از هسته‌ی اصلی مطلب غافل است. **این هسته‌ی اصلی، بیش‌تر، برتری تئوریک محض در ارزیابی کل فرآیند است.** لنین، ژرفا و شالوده‌ی غنی تئوریک به این برتری بخشید. آن به اصطلاح رئال پولتیکِ وی، هرگز از نوع پراگماتیستیِ تجربی نبود، بل‌که فرازِ عملی نگرشی ذاتاً تئوریک بود. از نظر وی ایستگاه آخر همیشه درک خصوصیت اجتماعی‌ـتاریخی شرایط معینی بود که اقدام می‌بایست در آن شرایط صورت گیرد. از نظر لنین به عنوان یک مارکسیست «تحلیل مشخص از شرایط مشخص با تئوری محض تعارضی ندارد، بل‌که ـبرعکسـ نقطه‌ی اوج تئوری راستین و اوج کمال آن است ـمرحله‌ی گذار تئوری به عرصه‌ی عمل است». بی‌اغراق می‌توان گفت که تزِ غایی و مشخّصِ مارکس درباره‌ی فوئرباخ: «فیلسوفان صرفاً جهان را به شیوه‌های متفاوت تفسیر کرده‌اند؛ اما نکته بر سر تغییر دادن آن است»، کامل‌ترین تجسّم خود را در لنین و آثار او یافت. خود مارکس در این چالش شرکت کرده و در قلمروی تئوری بدان پاسخ گفته است. **وی تفسیری از واقعیت اجتماعی ارایه داد که شالوده‌ی تئوریک مناسبی برای تغییر دادن آن بود. اما فقط با ظهور لنین بود که این جوهر تئوریک-عملیِ جهان‌بینیِ نوین -بدون ترک عرصه تئوری یا پیشی جستن بر آن- فعّالانه در واقعیت تاریخی تجسم پیدا کرد.**

البته این کتاب در فهم شخصیت راستین لنین، سهمی اندک دارد و فاقد شالوده‌ی تئوریکِ ژرف و وسیعی است. هم‌چنین قادر به معرّفی سیمای انسانی لنین نیست. به این نکته فقط در این‌جا می‌توانم اشاره کنم. در زنجیر انقلاب‌های دموکراتیک در عصر مدرن، انواع رهبران انقلابی همیشه قطبی شده است؛ چهره‌هایی چون دانتون[۱] و روبسپیر[۲]، هم در واقعیت و هم در ادبیات کبیر (امثال گئورک بوخنر[۳]) تجسم این چهره‌های قطبی شده هستند. حتی سخن‌رانان بزرگ انقلاب کارگران، مثل لاسال[۴] و تروتسکی[۵]، برخی از خصوصیات دانتون‌وار را دارند.

---

[۱] -Georges Jacques Danton

ژرژ ژاک دانتون (۱۷۹۴-۱۷۵۹) از رهبران و سخن‌وران بزرگ انقلاب کبیر فرانسه و متعلق به جناح راست ژاکوبن‌ها که توسط روبسپیر و سن ژوست، به اتهام اقدام علیه حکومت انقلابی فرودستان، به تیغ گیوتین سپرده شد.

[۲] -Maximilien Robespierre

ماکسیمیلیان روبسپیر (۱۷۹۴-۱۷۵۸)، وکیل و از رهبران بزرگ انقلاب کبیر فرانسه و از رهبران جناح چپ ژاکوبن‌ها، که در پی‌گیری انقلابی و زیست ریاضت‌آمیز انقلابی، شاخص بود. رهبر حکومت ژاکوبن‌ها در سال‌های ۴-۱۷۹۳، که در نهایت در ۲۸ ژوئیه‌ی ۱۷۹۴، به همراه سن ژوست و ۲۰ نفر دیگر به زیر تیغ گیوتین فرستاده شد. وی به «فسادناپذیر» مشهور بود. پارگرافی مشهور از کتاب «فضیلت و ترور (Virtu and Terror)»، اثر روبسپیر، که در ۸ ترمیدور، روز قبل از اعدامش آن را بازگو کرده است: «ولی می‌توانم به شما اطمینان دهم که به راستی، روح‌هایی پراحساس و ناب وجود دارند؛ آن شوریدگیِ دل‌پذیر، مغرورانه و مقاومت‌ناپذیر، رنج و شادی قلب‌هایی بلند همت وجود دارد؛ آن وحشتِ عمیق از جباریت، آن غیرت دل‌سوزانه به نفع سرکوب‌شدگان، آن عشق به میهن، حتی آن **عشق والاتر و مقدس به بشریت که بدون آن هر انقلابِ بزرگی صرفاً جنایتی پر سروصداست که جنایتی دیگر را از بین می‌برد**؛ آن سودای بلندنظرانه برای برقراری نخستین جمهوری جهان روی زمین، به راستی وجود دارد.»

[۳] -Karl Georg Buchner

کارل گئورگ بوخنر (۱۸۳۷-۱۸۱۳)، شاعر و نثرنویس دراماتیست آلمانی. «مرگ دانتون» نام اولین نمایش‌نامه‌ی وی است که در سال ۱۸۳۵ نوشته شده است.

[۴] -Ferdinand Lassalle

فردیناند لاسال (۱۸۶۴-۱۸۲۵)، از بنیان‌گذاران جنبش کارگری آلمان که با مارکس روابط نزدیکی داشت. وی معتقد به هم‌کاری با دولتِ زمین‌داران و یونکرها، علیه بورژوازی بود و می‌خواست که به هم‌کاری با دولت، به شکلی از سوسیالیسم برسد. در کل نظرات وی رَه به دولت‌گرایی می‌بَرَد و بنا به نظر گلدمن، می‌توان سرمایه‌داری دولت‌گرای استالینیستی را ادامه‌ی نظرات لاسال در جنبش کارگری ارزیابی کرد. مارکس در «نقد برنامه‌ی گوتا» انتقاد برّنده‌ای از نظرات وی ارایه داده است.

[۵] -Leon Trotsky (Lev Davidovich Bronshtein)

لِو داویدوویچ برُنشتاین، مشهور به لئون تروتسکی (۱۹۴۰-۱۸۷۹)، یکی از رهبران کمونیست روسیه بود که از جوانی به جنبش انقلابی ضدّ تزار پیوست. در سال ۱۹۰۲ با فرار از سیبری وارد انگلستان شد. با لنین و پلخانف در همین دوران آشنا شد. از اعضای هیأت تحریریه‌ی «ایسکرا» و «پراودا» بود. در جنگ جهانی اول از جمله افرادی بود که از در مخالفت با جنگ و پی‌گیری سیاست راستین پرولتری علیه آن، وارد شد. از رهبران انقلاب ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ روسیه، رئیس شوراهای کارگران و سربازان پتروگراد، از سازمان‌دهندگان اصلی انقلاب کبیر اکتبر و نفر دوم انقلاب پس از لنین بود. در حکومت شوروی، کمیسر خلق در امور خارجی شد و با آلمان‌ها برای پایان دادن به جنگ در برست‌لیتوفسک به مذاکره پرداخت. در سال ۱۹۱۸ به کمیساریای جنگ منتقل شد و به سازمان‌دهی ارتش سرخ برای رویارویی با حمله‌های دشمنان انقلاب از چهار جهه‌ی مختلف، دست زد و در امور نظامی نبوغ و درایت فراوانی از خود نشان داد. سپس در ۱۹۲۰ برای بهبود وضع اقتصادیِ مردم شوروی سیاست اقتصاد و کمونیسم جنگی را پایه‌ریزی کرد. با این‌که با لنین در مورد خط مشی‌های گوناگون اختلاف نظر داشت، ولی به وی وفادار ماند. پس از مرگ لنین بر سر رهبری حزب کمونیست و سیاست‌های حاکم بر آن، با استالین وارد منازعه شد. در سال ۱۹۲۷ از حزب اخراج در ۱۹۲۹ از شوروی نیز تبعید شد. در تبعید دست به سازمان‌دهی بین‌الملل چهارم و نیز کمونیست‌های انقلابی کشورهای گوناگون زد. سال‌های پایانی عمرش را در مکزیک گذراند و در همان‌جا در سال ۱۹۴۰، توسط یکی از عوامل گ. پ. اُ (ک. گ. ب در ۱۹۵۴ و در زمان خروشچف ایجاد شد)، به نام رامون مرکادور که استالینیستی اسپانیایی بود، با ضربه‌ی تبری بر سر، در اتاق کارش، از پا در آمد. به راستی که در کنار تمامی فراست‌ها و درایت‌ها و توانایی‌های تروتسکی، نوشته‌های وی هم از حیث گستردگی موضوعات و عمقِ تحلیل‌ها و هم از حیث سبک نوشتار و زیباییِ قلم، از درخشندگی ویژه‌ای برخوردار است. از مهم‌ترین کتاب‌های وی می‌توان به «تاریخ انقلاب روسیه»، «لنین جوان»، «انقلابی که به آن خیانت شد»، «انقلاب پی‌گیر»، «نبرد با فاشیسم»، «زندگی من»، «هنر و انقلاب»، «اخلاق ما، اخلاق آن‌ها»، «برنامه‌ی انتقالی برای انقلاب سوسیالیستی»، «مارکسیسم و

با ظهور لنین برای نخستین بار چیزی کاملاً نوین پدیدار شد، شق سوم در برابر هر دو قطب. لنین حتی تا سطح غرایز خودانگیخته‌اش، به اصل پیشین زاهدانه‌ی بزرگ انقلاب وفادار است، بی آن که سایه‌ای از زهدپرستی در شخصیت‌اش دیده شود. او سرشار از زندگی و طنز است. از همه‌ی چیزهای زندگی لذت می‌برد، از شکار، ماهی‌گیری و شطرنج تا مطالعه‌ی آثار پوشکین[۱] و تولستوی[۲]. وی شیفته‌ی انسان واقعی است. این وفاداری به اصول، در جنگ داخلی تبدیل به سازش‌ناپذیری آهنین می‌شود؛ اما هرگز بوی نفرت از آن به مشام نمی‌رسد. لنین به نهادها ـو در صورت لزوم با نمایندگان آن‌هاـ سر جنگ دارد و می‌تواند تا نابودی کامل نهادها پیش برود. اما برخوردی گریزناپذیر و چونان ضرورتی عینی با آن دارد که مالامال از تأثیری انسانی است، اما در عین حال نمی‌تواند از این مبارزه‌ی مشخص و عینی دست بکشد. گورکی تفسیرهای شاخص لنین را در گوش نهادن به «آپاسیوناتا[۳]»، اثر بتهوون[۴] ثبت کرده است: «آپاسیوناتا، زیباترین چیزی است که من می‌شناسم؛ می‌توانم هر روز بدان گوش فرا دهم. این قطعه‌ی موسیقی، شگفت‌انگیز و فوق انسانی است! من هم‌واره با غرور- شاید ساده‌لوحانه به نظر رسد- می‌اندیشم که انسان‌ها چه شاه‌کارهایی می‌توانند خلق کنند.» سپس چشمانش را تنگ‌تر کرد، لبخند زد و با تاسف افزود: «اما نمی‌توانم زیاد به موسیقی گوش دهم. چنان بر اعصاب من اثر می‌گذارد که شاید ابلهانه سخن بگویم و دستِ نوازش بر سر کسانی بکشم که در این دوزخ پلشت زندگی می‌کنند و باز می‌توانند چنین شاه‌کارهایی بیافرینند. اما اکنون وقت نوازش کردن نیست ـشاید دستت را گاز بگیرند. حتی اگر چه در آرمان‌های خود مخالف هر نوع خشونت میان انسان‌ها هستیم، باید بی‌رحمانه بر سرشان بکوبیم. آه کار ما به طرز و حشتناکی سخت و دشوار است.»

حتی با وجود این بیان عاطفیِ خودانگیخته از سوی لنین، واضح است که چنین بیانی نشانه‌ی فوران غرایز علیه شیوه‌ی زندگی وی نیست، بل‌که این‌جا نیز هم‌آهنگی اکیدی با الزامات جهان‌بینی‌اش دیده می‌شود. ده‌ها سال پیش از این حادثه، لنینِ جوان، علیه نارودینک‌ها و منتقدان آن‌ها از جناح مارکسیست‌های قانونی، مجادله‌ی قلمی می‌کرد. وی در تحلیل جناح اخیر، به نگرش عینی آن‌ها در اثبات «ضرورت مجموعه‌ی مشخصی از فاکت‌ها» اشاره کرد و نشان داد که بدان دلیل آنان به سادگی در معرض این خطر قرار دارند که به توجیه‌گران این فاکت‌ها تبدیل شوند. به دیده‌ی او تنها راه‌حلِ موجود، پایداری سترگ‌تر مارکسیسم در درک واقعیت عینی و برملا کردن ریشه‌های اجتماعی واقعی خود این فاکت‌هاست. برتری مارکسیست‌ها به عینیت‌گرایان محض در

تروریسم» و ... اشاره کرد. برای آشنایی نزدیک‌تر با زندگی و اندیشه‌ی وی می‌توان علاوه بر کتاب‌های مذکورِ خودِ وی که تمامی به فارسی ترجمه شده‌اند، به کتاب «تروتسکی و تروتسکیسم»، اثر الکس کالینیکوس و نیز کتاب «تروتسکی ما، تروتسکی آن‌ها»، اثر جک بارنز مراجعه کرد.

[۱] -Alexander Pushkin

الکساندر پوشکین (۱۸۳۷-۱۷۹۹)، شاعر رمانتیک و به‌نام روسی، بنیان‌گذار ادبیات مدرن روسیه.

[۲] -Leo Tolstoy

لئو تولستوی (۱۹۱۰-۱۸۲۸)، رمان‌نویس بزرگ روسی.

[۳] -Appassionata: Beethoven’s piano Sonata, No ۲۳, in F minor

[۴] -Ludwig Van Beethoven

لودویگ فن بتهوون (۱۸۲۷-۱۷۷۰)، آهنگ‌ساز شهیر آلمانی.

همین پایداری نهفته است؛ مارکسیست «عینیت خود را هم با عمق بیش‌تر و هم با سخت‌گیری بیش‌تر به کار می‌برد». صرفاً همین عینیت برتر می‌تواند سرچشمه‌ی همان چیزی باشد که لنین آن‌ها را تعهّد می‌نامد ـ«هنگام ارزیابی هر روی‌داد، خود را مستقیم و علنی متعهد به دیدگاه گروه اجتماعی به خصوص دانستن.» نگرش ذهنی بدین‌سان هم‌واره ناشی از واقعیت عینی است و به سوی آن باز می‌گردد.

چنان‌چه تضادهای واقعیت به نقطه‌ی تقابل مانعه‌الجمع برسد، می‌تواند تناقضاتی تولید کند و هر آدم متعهدی باید این تناقضات را برای خودش حل و فصل کند. اما میان تناقض اعتقادات و احساساتی که ریشه در واقعیت ـو در مناسبات فردـ دارد و انسانِ دست‌خوش تناقض که احساس می‌کند حیات درونی‌اش به مثابه‌ی انسان در خطر است، تفاوت بنیادی وجود دارد. مورد اخیر هرگز در خصوص لنین مصداق نداشت. هاملت[۱] در عالی‌ترین ستایش خود از هوراشیو[۲] می‌گوید:

و خوشا به حال آنان که،
احساسات و عقلشان چنان نیک به هم درآمیخته است،
که چونان نِی‌ای به دست سرنوشت نیستند،
تا هر آوایی را بخواهد از آنان بیرون کشد[۳].

احساسات وعقل: هم تقابل و هم وحدتشان صرفاً ناشی از عرصه‌ی زیست‌شناختی در حکم پایه‌ی بلافاصل و عام هستی انسان است. هر دو انضماماً تجلّیِ وجود اجتماعی انسان در سازگاری یا ناسازگاری با بزن‌گاه تاریخی، در عمل و نظر است. احساسات و عقل در وجود لنین به خوبی درهم‌آمیخته بود. چون شناخت اجتماعی‌اش را در هر بزن‌گاهی به سوی اقدامی که در آن ضرورتی اجتماعی بود، سمت‌گیری کرده بود، و نیز چون عمل وی هم‌واره به ضرورت، از مجموعه و نظام فراست‌های متراکم حقیقی وی نشأت می‌گرفت.

بدین‌سان در وجود لنین کوچک‌ترین رگه‌ای از آن‌چه که شاید دورادور رضایت نفس جلوه کند، نبود. پیروزی، هرگز او را مغرور و شکست هرگز مغمومش نکرد. اصرار داشت که هیچ موقعیّتی نیست که انسان در برابرش نتواند واکنش نشان دهد. یکی از ان مردان سترگ بود که دقیقاً در فرآیند عملی زندگی دست‌آوردهای زیادی داشت که بسیاری از آنان بنیادی بود. با این حال ـیا شاید بدان جهتـ هیچ‌کسِ دیگر درباره‌ی شکست‌های احتمالی یا عملی با چنان متانتی، بَری از عواطف، ننوشته است: «آدم هوش‌مند کسی نیست که اشتباه نمی‌کند. چنین آدم‌هایی نه وجود دارند و نه می‌توانند وجود داشته باشند. آدم هوش‌مند کسی است که مرتکب اشتباهات بنیادی نمی‌شود و می‌داند چگونه خطاهایش را با آرامش و راحتی تمام اصلاح کند.» این تفسیر کاملاً پیشِ پا

[۱] -Hamlet
[۲] -Horatio

[۳]- نمایش‌نامه‌ی هاملت، پرده‌ی سوم، صحنه‌ی دوم، ویلیام شکسپیر. (*)

افتاده از هنر اقدام، بیان بسیار شایسته‌ای از نگرش اساسی اوست، تا هر نوع جوشش اعتراف به ایمان. زندگی او سرشار از اقدام مستمر و مبارزه‌ی مداوم در دنیایی است که بنا به اعتقاد وی هیچ موقعیتی بدون راه حل برای او یا دشمنانش وجود ندارد. پس ترجیع‌بند زندگی وی چنین بود: **همواره برای اقدام ــاقدام درستــ آماده بودن.**

بنابراین، سادگی سنجیده‌ی لنین، تأثیر نافذی بر توده‌ها داشت. باز بر خلاف شخصیت‌های انقلابی پیشین، وی بدون نشانی از لفّاظی (با لاسال یا تروتسکی مقایسه کنید)، تریبون بی‌همتای خلق بود. چه در زندگی خصوصی و چه عمومی، انزجار بی‌حدّی از عبارت‌پردازی، گُنده‌گویی یا اغراق داشت. این نیز مهم است که وی به این بی‌زاری انسانی و سیاسی از هر چیز گزاف، شالوده‌ای عینی و فلسفی می‌دهد: «... هر حقیقتی... اگر اغراق شود یا اگر به فراسوی محدوده‌ی کاربست عملی‌اش بسط یابد، می‌تواند به امری پوچ تبدیل گردد و حتی در چنین شرایطی، الزاماً پوچ می‌شود.»

معنای این سخن از نظر لنین این است که حتی عام‌ترین مقولات فلسفی، هرگز اصل کلّیِ نظرورزانه‌ی انتزاعی نیست؛ این مقولات دایم با عمل دم‌ساز می‌شوند و مَحمِل‌های تدارک تئوریک برای آن محسوب می‌شوند. در مجادله بر سر اتحادیّه‌های صنفی، وی با اتکای به مقوله‌ی تمامیّت، به مقابله با التقاطی‌گری دو لبه و میانجی‌گرانه‌ی بوخارین[1] برخاست. این به ویژه از خصوصیات لنین است که مقوله‌ای فلسفی را بدین شیوه به کار بَرَد: «چنان‌چه بخواهیم شناختی حقیقی از یک شیء به دست آوریم، باید به همه‌ی رخسارها، پیوندگاه‌ها و میانجی‌ها[2] بنگریم و همه‌ی آن‌ها را تجربه کنیم. ما حتی نمی‌توانیم در این کار، آرزوی رسیدن به کمال را داشته باشیم، اما قاعده‌ی جامعیّت، سپری در برابر خطاها و جمود است.» این‌جا آموزنده است که ببینیم چگونه مقوله‌ای انتزاعی و فلسفی که با شروط معرفت‌شناختی حاکم بر کاربست آن تعمیق یافته است، به صورتی الزام‌آور، مستقیماً در خدمت عمل درست قرار می‌گیرد.

این نگرش لنین حتی احتمالاً در مجادله بر سر صلح برست‌لیتوفسک روشن‌تر متجلی شده است. این که وی در مشی رئال پولتیک خود، در مقابل کمونیست‌های چپ‌رو[3] بر حق بود، اکنون حقیقت تاریخی پیش پا افتاده‌ای‌ست؛ چنان‌چه کمونیست‌های چپ‌رو در صحنه‌ی بین‌المللی مدافع پشتیبانی از انقلاب آتی آلمان از

---

[1] -Nikolai Ivanovich Bukharin

نیکولای ایوانوویچ بوخارین (۱۹۳۸-۱۸۸۸)، از بلشویک‌های برجسته و از نظریه‌پردازان و اقتصاددانان مارکسیست و یکی از رهبران کمینترن بود. وی طی مطالعات اقتصادی‌اش به مارکسیسم گروید و در ۱۹۰۶ به حزب سوسیال دموکرات کارگران روسیه پیوست و در ۱۹۰۸ به عضویت کمیته‌ی مسکوِ این حزب درآمد. پس از گریز از دست‌گیری در ۱۹۱۲، با لنین ملاقات کرد و در انتشار «پراودا» به وی کمک کرد. در ۱۹۱۶ به نیویورک رفت و نشریه‌ی «جهان نو» را منتشر کرد. با آغاز انقلاب به روسیه بازگشت. در ۱۹۱۹ به عضویت کمیته‌ی اجرایی کمینترن درآمد و پس از مرگ لنین در ۱۹۲۴، به عضویت «پولیت بوروی (دفتر سیاسی)» حزب کمونیت روسیه. او در منازعه‌ی بین استالین با کامنف، زینوویف و تروتسکی، جانب استالین را گرفت و از آن پس به یاری استالین مقامات چندی را کسب کرد تا این‌که در ۱۹۲۸، استالین با وی وارد منازعه شد و رفته‌رفته مناصب حزبی و ریاست کمینترن را از دست داد. بوخارین در ۱۵ مارس ۱۹۳۸ف به اتهام گرایش به تروتسکی، محکوم و اعدام شد.

[2] -Mediacies

[3] -Left Communists

طریق جنگ انقلابی بودند، جنگی که چیزی جز قمار بر سر موجودیت شوروی روسیه نبود. اما عمل درست لنین در این مورد، بر تحلیل تئوریک عمیق از خصوصیت ویژه‌ی توسعه‌ی کلِّ انقلاب متکی بود. اَرجحیّت انقلاب جهانی بر هر رخداد دیگری به نظر وی حقیقتی اصیل (و بنابراین عملی) به شمار می‌رفت، « البتّه چنان‌چه راه طولانی و دشوارِ به سوی پیروزی سراسری سوسیالیسم را فراموش نمی‌کردیم.» اما وی در خصوص ویژگی تئوریک آن شرایط مشخص، اضافه می‌کند که «**حقیقت انقلابی چنان‌چه در هر یک از شرایط مشخص به کار رود، به شعار سیاسی تبدیل می‌شود.**» بنابراین تفوت میان «حقیقت و عبارت‌پردازی انقلابی[1]» به عنوان شالوده‌ی عمل، این است که در حالی که حقیقت از اوضاعِ دقیقِ مبارزه‌ی انقلابی ضروریِ و ممکن در زمانی معین برمی‌خیزد، عبارت‌پردازی چنین منشأیی ندارد. در صورتی‌که جوهر تئوریک شرایط (ویژگی آن) اجازه‌ی هیچ‌گونه عمل انقلابی اصیل را ندهد، شریف‌ترین احساسات و جان‌برکف‌ترین ازخودگذشتگی‌ها، به عبارت‌پردازیِ تو خالی تبدیل می‌شود. چنان عملی ضرورتاً نمی‌تواند کام‌یاب شود. در انقلاب ۱۹۰۵، لنین شورمندانه علیه این عقیده‌ی پلخانوف[2] درباره‌ی قیام مسلحانه‌ی مسکو که «نمی‌بایست دست به اسلحه برد»، بر این اساس به مقابله برخاست که خودِ این شکست، موجب پیش‌رفت بیش‌تر کل فرآیند انقلابی شد. هرگونه قیاس، هر نوع اشتباه مجرّد با مشخص [و انضمامی] و عام[3] با بالفعل[4]، بلافاصله به عبارات توخالی منتهی می‌شود؛ برای مثال، مقایسه‌ی فرانسه در ۳-۱۷۹۲ و روسیه در ۱۹۱۸ که غالباً در جریان مجادله‌ی برست‌لیتوفسک به کار می‌رفت. به همان ترتیب، زمانی که کمونیست‌های آلمان تزهای به غایت هوشمندانه و خودانتقادی‌شان را پس از کودتای کاپ در ۱۹۲۰ تصویب کردند که ره‌نمودهایی برای احتمال وقوع درباره‌ی چنین کودتاهایی ارایه می‌داد، لنین از آنان سؤال کرده است، از کجا می‌دانید که ارتجاع آلمان اصلاً چنین کودتاهایی را تکرار خواهد کرد؟

در پسِ پشتِ چنین پاسخ‌هایی، خودآموزی مداوم زندگی لنین قرار دارد. با وقوع جنگ در ۱۹۱۴، پس از آن که ماجراهایی را با پلیس پشت سر گذاشت[5]، وارد سوئیس شد. وی به محض ورود، چنین اندیشید که نخستین وظیفه‌اش، بهترین استفاده از این تعطیلات و مطالعه‌ی منطق هگل است. به همان ترتیب، وقتی در خانه‌ی کارگری، پس از رخدادهای جولای ۱۹۱۷، زندگی غیر قانونی می‌کرد، اشاره می‌کند که کارگر مذکور چقدر پیش از غذای ظهر، از کیفیت نان تعریف کرده است: «**پس آنان حتی جرأت ندارند حالا به ما نان بد بدهند.**»

---

[1] -truth and Revolutionary Phraseology

[2] -Georgi Valentinovich Plekhanov

گئورگی والنتینوویچ پلخانوف (۱۸۵۶-۱۹۱۸)، از بینان‌گذاران مارکسیسم روسی و از تئوریسین‌های انترناسیونال دوم بود. با نقدش از سوسیالیسم خلقی روسی و نارودنیسم، در پرورش نسلی از انقلابیون مارکسیست، نقشی قابل توجه داشت. هنگامی که سردبیر ایسکرا بود، با عقاید تجدیدنظرطلبانه‌ی برنشتاین به مبارزه پرداخت. لیکن پس از شکافی که میان بلشویک‌ها و منشویک‌ها تفتاد، بیشتر از منشویک‌ها دفاع کرد. در دوران جنگ جهانی اوّل، گرایش‌های میهن‌پرستانه (شووینیستی) از خود نشان داد و پس از انقلاب اکتبر، از در مخالفت با حکومت کارگران و بلشویک‌ها درآمد. از کتاب‌های وی می‌توان به «نظریه‌ی مونیستی تاریخ»، «مسایل اساسی مارکسیسم»، «نقش شخصیت در تاریخ»، «هنر و زندگی اجتماعی» و ... اشاره کرد.

[3] -Universal

[4] -Actual

[5] - اشاره دارد به بازداشت ۱۲ روزه‌ی لنین از ۷ آگوست تا ۱۹ همان ماه، در شهر کراکوی اتریش، توسط پلیس.

لنین به خاطر این ارزیابی طبقاتی از روزهای جولای سخت شگفت‌زده و شادمان شده است. وی درباره‌ی تحلیل‌های بغرنج خود از این روی‌دادها و وظایفی که آنان پیش می‌نهادند اندیشیده است. «در مورد نان، من هرگز نیاز را تجربه نکرده بودم؛ درباره‌اش نیز نیندیشیده بودم... ذهن به مبانی هر چیز، مبارزه طبقاتی برای نان، از طریق تحلیل سیاسی در مسیری به غایت بغرنج و پر پیچ‌وخم، دست پیدا می‌کند.» لنین در سراسر زندگی‌اش همیشه می‌آموخت؛ چه از منطق هگل و چه از عقیده‌ی کارگری درباره نان. خودآموزی مداوم، صداقتی مستمر در قبال درس‌های جدید تجربه، یکی از ابعاد اساسی ارجحیّت مطلقِ عمل[۱] در حیات لنین است. این هم‌راه با شکل خودآموزی وی، شکافی پُرناشدنی میان او و همه‌ی تجربه‌گرایان و سیاست‌مداران قدرت‌مدار می‌آفریند. چون صرفاً با لحنی مشاجره‌ای و آموزشی، بر اهمیت مقوله‌ی تمامیّت چونان شالوده و معیار سیاست پافشاری نکرد. توقّعات وی از خودش بسی اکیدتر از توقّعاتی بود که وی از عزیزترین یارانش داشت. جهان‌شمولی[۲]، تمامیّت[۳] و یگانگی انضمامی[۴]، از خصوصیات سرنوشت‌ساز واقعیتی[۵] است که اقدام[۶] در آن عرصه باید صورت گیرد؛ بنابراین حد و گستره‌ی درک آن، معیار کارآیی حقیقی هر عملی است.

البته، تاریخ شاید اوضاعی پدید آوَرَد که با تئوری‌های شناخته شده‌ی پیشین متناقض باشد. شاید حتی اوضاعی پیش آید که عمل کردن در آن مطابق اصولی که حقیقی است و حقیقی شناخته شده است، غیر ممکن شود. مثلاً، پیش از اکتبر ۱۹۱۷ لنین به درستی پیش‌بینی کرد که با توجه به عقب‌ماندگیِ اقتصادیِ روسیه، شکلی موقت، مثل همان شکلی که بعدها تبدیل به نِپ [برنامه‌ی جدید اقتصادی] شد، اجتناب‌ناپذیر خواهد شد. اما جنگ داخلی و مداخله، موجب تحمیل به اصطلاحِ کمونیسم جنگی شد. لنین بدون آن‌که از اعتقادات تئوریک خود دست بر دارد، به این ضرورت واقعی گردن نهاد. با کارآییِ تمام، همه‌ی تکالیف ناشی از کمونیسم جنگی را که اقتضای وضعیت بود، به اجرا گذاشت و برخلاف بسیاری از معاصرانش، حتی لحظه‌ای هم کمونیسم جنگی را شکلی موقّتی از سوسیالیسم تلقی نکرد و عزم راسخ داشت همین‌که جنگ داخلی و مداخله به پایان برسد، به خط مشی تئوریکی درست نپ بازگردد. در هر دو حال نه تجربه‌گرا و نه جزم‌گرا[۷] بود، بل‌که تئوریسین عمل و عامل به تئوری بود.

درست همان‌طور که کتاب «چه باید کرد؟»، عنوانی نمادین برای همه‌ی فعالیت‌های قلمی وی بود، شالوده‌ی تئوریک این اثر نیز تز مقدّماتی کل جهان‌نگری او به حساب می‌آمد. او ثابت کرد که مبارزه‌ی طبقاتی خودانگیخته‌ی اعتصاب[۸] حتی اگر به خوبی سازمان‌دهی شود، صرفاً نطفه‌های آگاهیِ طبقاتی[۹] را در پرولتاریا

---

۱ -Practice
۲ -Universality
۳ -Totality
٤ -Concrete Uniqueness
٥ -Reality
٦ -Action
۷ -Dogmatist
۸ -Spontaneous Class Struggle of the Strike
۹ -Class Consciousness

پدید می‌آورد. کارگران هنوز فاقد «شناخت تضاد آشتی‌ناپذیر منافعشان با کل رژیمِ موجودِ سیاسی و اجتماعی هستند.» یک‌بار دیگر **این همان تمامیّت است که به درستی راهِ آگاهی طبقاتی را به سوی عمل انقلابی نشان می‌دهد. بدون سمت‌گیری به سوی تمامیّت، هیچ امیدی به پیدایش عمل راستین تاریخی نیست. اما شناختِ تمامیّت هرگز خودانگیخته نیست، هم‌واره باید از خارج ، یعنی به صورت تئوریک وارد عرصه‌ی فعالیت گردد.**

پس تفوّق عمل صرفاً بر مبنای آن تئوری‌ای قابل تحقّق است که در راستای هدف جامعیّت و فراگیری، حرکت می‌کند. اما همان‌طور که لنین نیک می‌داند، تمامیّت وجود که عیناً پدیدار می‌شود، بی‌کرانه است و بنابراین هرگز به کفایت ادراک نمی‌شود. گویی میان بی‌کرانگیِ شناخت و تکالیفِ همیشه حاضرِ اقدامِ درست و بلافَصَل، دور باطلی ظاهر می‌شود. اما این لاینحلّیِ انتزاعی و تئوریک ـهمانند گره گوردیان[1]ـ را می‌توان در عمل با قاطعیت حل کرد. تنها تیغ مناسب برای این کار همان نگرش انسانی‌ای است که به خاطرش بار دیگر باید دست به دامن شکسپیر[2] بشویم: «آمادگی همه چیز است.» یکی از خصوصیات و ویژگی‌های خلّاق لنین این بود که در حالی‌که همیشه آماده‌ی اقدام بود، هرگز نیز از یادگیری تئوریک از واقعیّت دست برنداشت. این یکی از صفات بسیار تکان‌دهنده و ظاهراً متناقض‌نمای سبک تئوریک وی بود: هرگز درس‌هایی را که از واقعیت می‌آموخت، بسته نمی‌پنداشت، بل‌که، آن‌چه از واقعیت آموخته بود چنان سازمان‌یافته و جهت‌دار بود که در هر بزن‌گاه مشخّصی وی قادر به اقدام بود.

من شانس دیدار لنین را در یکی از این بزن‌گاه‌های بی‌شمار داشتم. سال ۱۹۲۱ بود. یکی از جلسات کمیته‌ی چک[3] در سومین کنگره‌ی کمینترن بود. مسایلِ به غایت بغرنج و عقاید سازش‌ناپذیر بود. ناگهان لنین وارد شد. همه جویای نظر او درباره‌ی مسایل چک شدند. او امتناع کرد. گفت سعی کرده است مسایل را با دقت کافی مطالعه کند، اما وظایف مبرم دولت باعث شده است که نتواند کاری بیش از تورّق عجولانه‌ی دو روزنامه که با خود به هم‌راه داشت انجام دهد و این دو روزنامه را به جیب پالتویش فرو کرده بود. تنها پس از درخواست‌های بسیار بود که حاضر شد دست کم نظر خود را درباره‌ی این روزنامه‌ها اظهار کند. لنین این روزنامه‌ها را از جیب خود درآورد و تحلیلی کاملاً غیر منظم و فی‌البداهه‌ای ارایه داد که از سر مقاله آغاز شد و با اخبار روز پایان یافت. این طرح بدیهه‌سرایانه تبدیل به ژرف‌ترین تحلیل اوضاع در چکسلواکی[4] و وظایف حزب کمونیست آن شد. شد.

---

[1] -Gordian Knot

در اصطلاح به معنای شجاعانه‌ی مسایل و معضلات به ظاهر لاینحل و بغرنج است. ریشه‌ی اصطلاح به گوردیوس، پادشاه فریگیا برمی‌گردد که گرهی را بست و مقرر کرد که فقط کسی می‌تواند آن را بگشاید که بر اسیا حکومت کند. این گره را اسکندر به جای آن‌که بگشاید، بُرید. (*)

[2] -William Shakespeare

ویلیام شکسپیر (۱۶۱۶-۱۵۶۴)، نویسنده، شاعر و نمایش‌نامه‌نویس بلندآوازه‌ی انگلیسی.

[3] -Czech

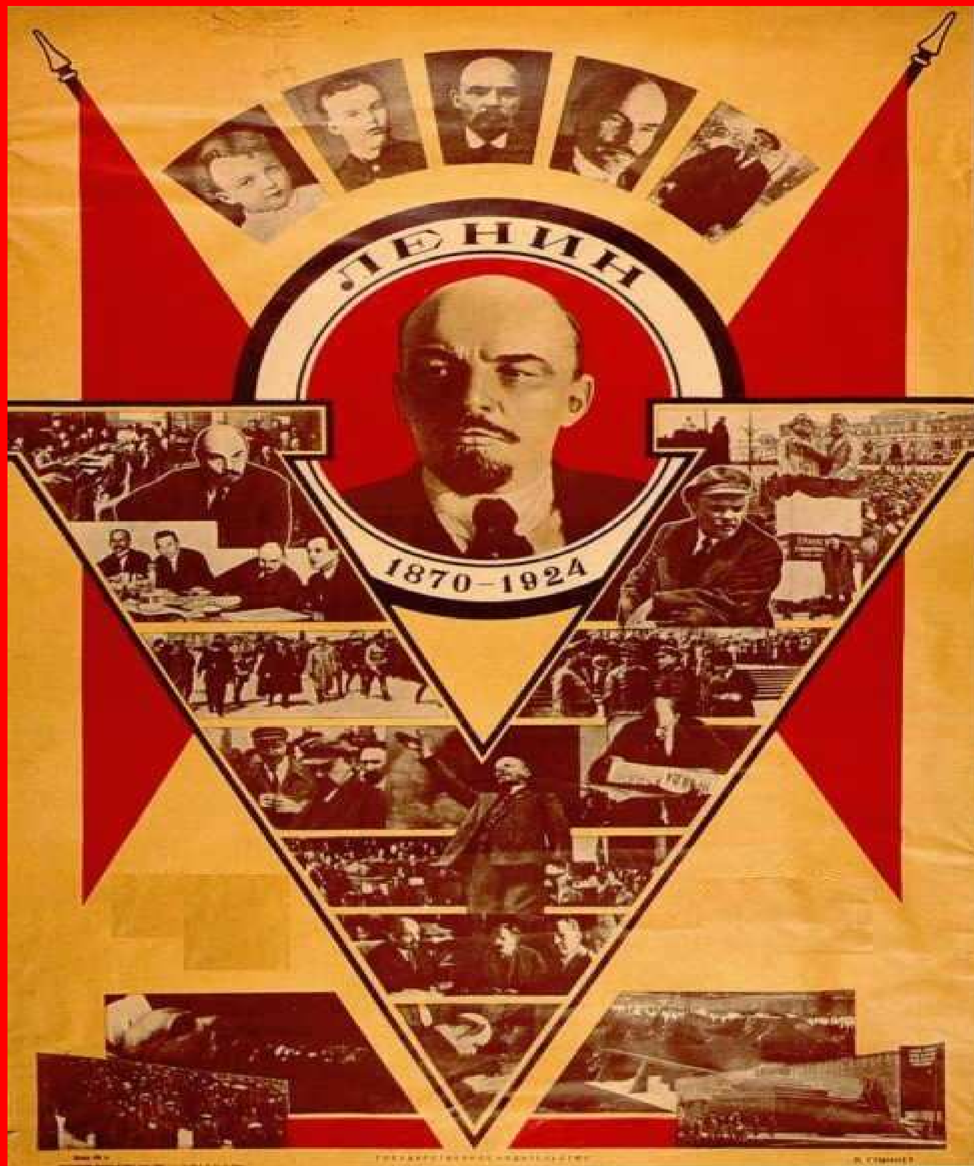
[4] - Czechoslovakia

روشن است که لنین، مرد آمادگی و استقامت، در رابطه‌ی دو سویه‌ی تئوری و عمل، هم‌واره میل به الویّتِ عمل داشت. او این کار را در اواخر اثر تئوریک اصلی‌اش در نخستین دوره‌ی انقلاب، یعنی «دولت و انقلاب»، به نحوی تکان‌دهنده انجام داد. این اثر در روزهای پس از جولای، در خفا نوشته شد، اما هرگز قادر نبود فصل آخر را درباره‌ی تجربه‌ی انقلاب‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ به پایان برساند؛ گسترش انقلاب مانع از انجامش بود. در پی‌نوشت چنین می‌نویسد: «درگیر شدن در تجربه‌ی انقلاب، بسیار دل‌پذیر و سودمندتر از نوشتن درباره‌ی آن است.» او این عبارت را با صمیمیّتی عمیق نوشته است. می‌دانیم که وی هم‌واره در صدد جبران نقص این اثر بود. اما سیر حوادث انجام این کار را غیر ممکن کرد.

در طی قرون گذشته، تحوّل مهمّی در نگرش‌های انسان به وجود آمده است: آرمان حکیمِ رواقیِ اپیکوری[۱]، تأثیری نیرومند بر عقاید اخلاقی، سیاسی و اجتماعی ما بر جای گذاشته است که از مرزهای فلسفه‌ی آکادمیک بسی فراتر می‌رود. اما این تأثیر به همان اندازه نیز تحوّلی درونی بوده است: عنصر فعّال-عملی در این نمونه‌ی اصلی[۲]، بسیار پر توان‌تر از روزگار باستان شده است. آمادگی مداوم لنین، آخرین و تا به حال والاترین و مهم‌ترین مرحله‌ی این سیر تکاملی به شمار می‌آید. این که امروزه «اداره و تدبیر و [دست‌کاری کردن][۳]»، «عمل» را در خود جذب کرده و «پایان ایدئولوژی»، «تئوری» را در خود جذب کرده و این آرمان در دیدگان متخصّصین مرتبه‌ی چندان متعالی ندارد، در مقایسه با راه‌پیمایی [و مارش] تاریخِ جهان، صرفاً رخدادی فرعی است. چهره‌ی لنین در ورای اعمال و آثارش، چونان تجسّمِ عینیِ آمادگی پای‌دار، بیان‌گر ارزشی جاودانه است -صورتی طراز نوین از نگرشی نمونه به واقعیت.

بوداپست، ژانویه ۱۹۶۷

۱- Stoic-Epicurean Sage
۲ -Prototype
۳ -Manipulation



This book is a Persian translation of:

Lenin, a Study on the Unity of His Thaught

By: Georg Lukacs